UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232051
UNIVERSAL
LIBRARY

توکلت علی اللہ وھو رب العرش العظیم

الحمد للہ کہ درین ایام سعادت فرجام دیوان غزلیات عنوان از تصانیف جناب منشی محمد صلی حب المسمی بہ

حسب فرمایش جناب مصنف صاحب ممدوح باہتمام جناب ناظر صاحب ماظر جناب عمر محمد صاحب ناظر

در مطبع دروازہ کلکتہ بار اول مطبوعہ شد

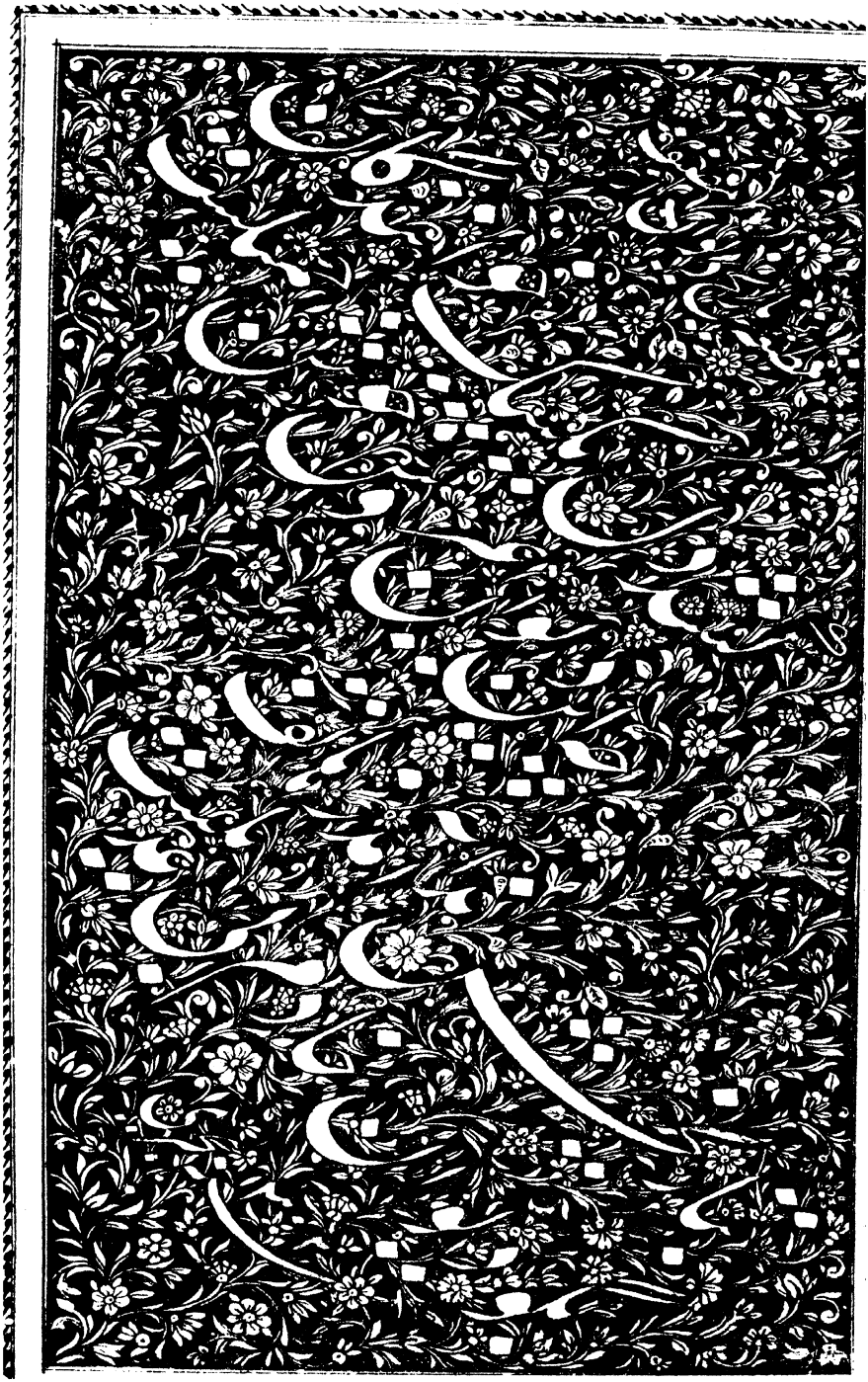

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا مر خدای راست که در یک کُن ارض و سما را بیاراست زهی
کریمی که از خوان نعمت خود همه را می پرداز د و خهی رحیمی که
بندگان را با وجود معصیت از مغفرت یاد می آرد صفاتش از احاطه
شمار افزون و قدرتش از حد ادراک بیرون بیت
نه ادراک درکنه ذاتش رسد ✣ نه فکرت بغور صفاتش رسد
سبحان الله چه رحمت اوست که در یک سجده هزار عالم انسان را
اشرف المخلوقات ساخت و بدرجهٔ پیغمبری و غوث و قطب
رخت و رشتهٔ نظام مملکت بدست بادشاهان داد گرداد
و کلید خزاین معانی بکف نکتهٔ سنجان بلند فکرت نهاد که حال

بادشاهان وبزرگان ازانها برصفحهٔ روزگار ظاهر است هریکے
ازان مطلع وماهر وگرنه از حال آنها کسی واقف نمی گشت و
نام آنها برلب کسے نمی گذشت بیت سکندر که بود و که افراسیاب
ندیدی از آنان نشان کس بخواب + ثنا هاست مر خالق پاک را
که آراست او صفحهٔ خاک را - ونعت رسولے راست که خدای
ربّ العالمین بخاطر او زمین وآسمان پیدا کرد و ذات پاکش
در دنیا بظهور آورد که گم گشتگانِ بادیهٔ ضلالت را بشاه راهِ هدایت
گذاشت ولوای دین اسلامی را برافراشت صلی الله علیه وسلم
واجمعین بیت چه یارا که من فکر نعتش کنم + درین مرحله تیز
گامے زنم اما بعد از حقیر سراپا تقصیر نجم الحق برناظرین والا
فطرت واضح باد که غزلهای حضرت والد ماجدم خوشنویس منشی
محمدی متخلص بہ خادم درجزدان انتشار افتاده بود در
دل آمد که اگر این ها را یکجا کرده دیوانے ترتیب داده شود تا
خوانندگان را فوایدے دست دهد روزے بخدمت شان
عرض کردم اگر بفرمایند تا غزلهای جناب را متفرق افتاده

است یکجا کرده دیوانے باترتیب طبع کنانم که موجب اشتهار
گردد و بعد از تامل فرمودند بیت من نخواهم شهرت حسن کلام از
مطبعی + طائر مضمون کجا محتاج شهپری شود + نباشد شعر
من مشهور تا جان در بدن باشد + که بعد از مرگ آهو ناف کشتن
می دهد بو را - خیر اگر ارادهٔ تصحیم می دارید مضایقه نیست
الله التوفیق بهذ المرام چون اجازت یافتم همت بر بسته
دیوان مع قصاید و غیره بمطبع عمر محمد ناخدا فرستاده طبع کنانیدم
که خوانندگان را بکار آید و این حقیر هم بدعای خیر یاد آید در سنه ۱۲۸۱ هجری
یکبار مهاراجه مهتاب چند بهادر والی بردوان که شاگردشان بودند
بدعوت شادی مهاراجهٔ پٹیاله مع سواران وغیره باسامان شایسته
فرستادند بنده هم همرکاب بود دران جا اتفاق ماندن بست و
پنج روز شده بود راجه نمی گذاشت که زود تر از نزد خود رخصت نماید
بهزار منت رخصت نمود هنگام آمدن بحساب یومیه سی روپیه و خلعت
نه پارچه گران بها مع ضیغهٔ مرصع و سلک مروارید و دو صد روپیه
در وجه ضیافت خشک عطا فرمودند بنده را نیز دو شاله از سرکار مرحمت

شد از انجا رخصت شده در علی گڈھ که معروف بکویل است یکهفته که
آب وهوای آنجا خوش یافتند استقامت ورزیدند بعد ازان
علی التواتر دهلی رسیده تا یکماه مقام کردند دران جا از میرزا نوشاه
نواب اسد الله خان غالب بسیاری اتفاق مجالست می افتاد
میرزای موصوف از دور دیده برمی خاستند و میفرمودند ع
بیا بیا که براهِ تو چشم وا دارم — وهنگام رخصت می فرمودند که محبت
صاحب درد دلم جا کرده است و بیاض اشعار والدم بدست خود گرفته
می خواندند روزے در اثنائے کلمه کلام گفتند که دی شب چیزے
که وارد طبع شده باشد بفرمائید گفتند که از مهاجرت فرزندان و عزیزان
وطن دل را اضطراری ها می باشد چه گویم معهذا شب غزلے
گفته ام خواندند چون نوبت این شعر افتاد بیت
بهر تعظیم خیالش که چو آمد ز ادب ✣ اشکم از دیده برون آمد و بر خاک نشست
از جا برجستند و بارک الله فرمودند مرا یاد است روزیکه از خدمت
شان رخصت شدند چشم پر آب کرده همین شعر خواندند بیت
وقت رخصت بر رخ احباب نتوانست دید ✣ چشم می پوشیم و یاران را وداعی میکنم

والد بخانه رسیده بعد یکماه خطے بخدمت شان روانه کردند و غزلے
دران درج کردند در مطلع و مقطع آن این دو شعر بر روے
رقم آوردند شعر هوائے آن حریم جنّت آسای کشد مارا
زباد صبح می خواهیم افزون تیزئ پارا ـ هوائے دهلی و گلگشت
باغ و سیر بازارش ـ چو خادم یاد آید بسکه از جامی برد مارا ـ
الحال والدم بگفتن اشعار میلے کم میدارند گاهگاه بتکلیف عزیزان
چیزے می فرمایند صرف بدرس طلبهٔ اسکول مهاراجه برد وان
دو سه ساعت می روند و بخانه می باشند اکثر اوقات بمشق خط
نستعلیق می پردازند که اوقات بے شغل نگذرد و مراهم بآن ایما
می کنند پیش ازین طبیعتم که بگفتن اشعار میلان بود روزے
مع کردند که این لسبخت فن مردم را از دیگر امورات باز داشته
متوجه بخود می دارد اگر تو انید بمشق حروف نستعلیق پردازید چون
بنده در آفس انجنیر هوگلی متعلق است فرصت سر خاریدن ندارد
اصلاح کجا نصیب شود گاه گاه حسب فرمودشان و عند الطلب
دوستان و عزیزان اوقات رایگان صرف می کند فقط

والسلام علی من التبع الهدی

قطعه تاریخ دیوان

دیوان چه خوش است بس خادم — گوید معانی اندران سفت
طبعم تاریخ او یکایک — بین بحر معانی است برگفت

۱۳۰۱ھ

قطعه تاریخ از فکر بلند شاعر یکتا مشهور قرا

فصیح اللسان خوش بیان فضیلت مآب حکمت

انتساب جناب مولوی قاسم علیصاحب لکھنوی تخلص قاسم

عمر چون طبع این دیوان نموده — بفضل پیکران و لطف خلاق
عجب دلکش بهر شعرش مضامین — که دیدن را شنیدن کرد مشتاق
یکی فقره بمعنی هر ورق شد — فصاحتها چنان دارد بهر اوراق
بتاریخم گفت عقلش سال طبعش — چه خوش دیوان خادم تاج آفاق

۱۳۰۱ھ

قطعۂ تاریخ از سید محمد عبد الرحیم ابد لغت کوکھنوی

منتظمِ مطبع شاگرد جناب حکیم حاجی مولوی سیّد محمد سجاد

صاحب موہانی مدظلہ العالی

عجب دلچسپ ہے مضمون اسمین
عدیم المثل ہے گفتارِ خادم

طرب انگیز معنی خیز الفاظ
زہے خادم زہے افکارِ خادم

لکھو تاریخ اسکی اے ابد تم
یہ کیا اچھی چھپے اشعارِ خادم

۱۳۰۲ھ

عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَهُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ

الحمد لله که درین آن سعادت توامان دیوان بلاغت عنوان تصانیف جناب منشی محمدی صاحب السمی به

خوان دیوان

حسب فرمایش جناب مصنف صاحب ممدوح باهتمام جناب ناخدا صاحب باخذ جناب عمر محمد صاحب ناخدا

در مطبع قاریه واقع کلکته طبع شد

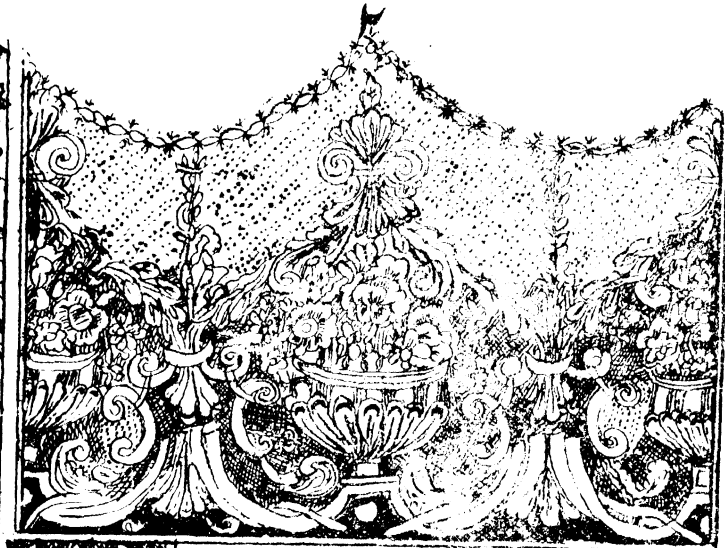

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیدهٔ هذا فی النعت

هوای سرد زبس می وزد درین دی ماه — سزد که مردم آبی برد بهر پناه
چنان ز حدت خود ماند بی اثر آتش — که می وزد بسر شعله بخیط پر کاه
بغایتی ست درین فصل سردی سرما — که لرزه بر تن خورشید هست شام و پگاه
ز سایه رعشه بر تن لیک سایه خود از تن — بخوف برهنگی هم برون نجوید راه
مگو که موج به بحر ست بر سر تحریک — درین هوای خنک خود بلرزه است میاه
تگرگ وار شود آفتاب افسرده — اگر بطبقهٔ اول گذر کند ناگاه
هوای سرد بجدی که مرغک آبی — وگر نه بال کشاید به بحر بهر شناه
سزد که از اثر سردی هوا دزدش — بروی ناز نگردد ز حدتش آگاه

عجب مدار اگر زین هوای برف انگیز
که زمهریر بجوشد میان آتشگاه

فسرده روح بجدی ست اندرین سیما
که دست مرگ شل و از تصرفش کوتاه

هوای سرد چنان می وزد درین ایام
که می وزد نفس سرد چون زدشمن شاه

شه سریر نبوت محمد عربی
که ذات او بجهان است ختم صنع الٰه

ره نجات کسی در جهان کجا یابد
بجسته گر بگشائی لب شفاعت خواه

زهی شکوه و زهی رتبه و زهی شانت
زهی علو مقامت زهی مراتب جاه

طواف روضهٔ تو چون طواف کعبه بود
که سجده ریز ملک آمده بران درگاه

قضای چرخ نباشد مقام پویهٔ تو
سمند جاه تو دارد بعرش جولانگاه

زدرج طبع برآورده پرگهر سلکے
نثار می کنم انیک بفرق شاهنشاه

مطلع دوم

شها بحال من خسته کن زرحم نگاه
بحق اشهدان لا الٰه الا الله

دلم ز آتش عشق تو بسکه میسوزد
هزار شعله کشد سر اگر کشم یک آه

شراب شوق تو زان سان همی دهد مستی
که بیخبر زجهان و زخود نیم آگاه

دلم بشوق روان میشود بدنبالش
بطوف مرقد تو هر که میرود ای شاه

زهی بخشم سر کفر پایمال کنی — زهی بلطف نهی هم بفرق شرع کلاه
بر رزم تیر تو بر دشمنان خطا نکند — خدنگ غمزهٔ خوبان چنانکه وقت نگاه
ز نور فیض لبالب حریم روضهٔ تو — که از سجود جنابت بود فروغ جباه
خوشا زمان و خوشا روزگار من آنروز — که بهر طوف حریم تو پیش گیرم راه
زمین بوسم و هم گرد روضات گردم — بر آسمان نهم افگنم ز عیش کلاه
ز روی رحم کن از وصل کامیاب مرا — کشم ز هجر تو تا چند ناله جانکاه
عدو ز نور جمال تو بی بصر آمد — چگونه دیدهٔ شبپر کند بمهر نگاه
طناب حفظ تو گر در میان نگردیدی — بهم شکسته فتادی بزیر این خرگاه
زبان ز نام تو در موج شهد غوطه زند — چه نام تست که شیرین از و ست مرا فواه
ز سوز دهر بعلم تو منکشف یکسر — ز راز غیب دل راز دان تو آگاه
خیال نور رخت گر بدل کند خفاش — ز فرق خسرو خاور برد بزور کلاه
اگر عروس ضمیرت ز رو نقاب کشد — کشند رو نبقاب از خجالتش خورشید
اگر طریق هدایت ز تو نگردیدی — کسی ز گمرهی خود نیامدی بر راه
به از عبادت آنان که فخر از و دارند — کند کسیکه بذوق شفاعت تو گناه
بیان مدح تو دیگر مجال نطق کجا — همان که قصه دراز آمد و شب کوتاه

نیاز و عجز در آورده ام بخُرّ بر من
ملبین چو زهد فروشان زردی اشکاره

همین بس ست که خوانی غلام خادم را
بروز حشر تو از لطف یا رسول الله

همیشه تا که شب و روز مختلف باشند
بلون همدگر از گردش سپهر و تاد

موافقان ترا رُو سفید باد چو روز
منافقان ترا رُو چو شب بباد سیاه

قصیده هذا در مدح سلطان محمد شبیر الدین

دگر غواص طبعم غوطه زن در بحر افکار ست
که آرد گوهر مضمون بکف کانی شهوار ست

نثاری می کنم بر فرق شاه نکته سنج اینک
که مستحکم حصار علم را از و چار دیوار ست

بشیر الدین احمد همت سلطانی که از رفعت
سر بر جاه او بالای این طاق نگار ست

نیامد همچو او شاهی دگر در ملک یکتائی
عدلیش بی نشان ست و نظیرش نا پدیدار ست

فروغ مهر رایش گر فتد در دیدهٔ اعمی
عیان یکسر بچشمش پای مور ے در شب تار ست

بهر دفتر که می رانم سخن در وصف اخلاقش
همانا بوی از وی نافهٔ صحرای تاتار ست

ببازار جهان داد گل خلقش چنان رونق
که با صد اشتیاقش جامهٔ یوسف خریدار ست

زهی دستش که هنگام عطا و دم تحریر
بلا حصر و تامل بس دم ریز و گهربار ست

کنم تحریر حرف عزم او کز بسر رویش
در آید در تحرک شکل بیجانی که دیوار است

هواخواهان بزمش گر نوشند از ادب نوشش
حسودش گر سراز ننگ است اما بر سر دار است

زهی عقلش صحیح آمد که افلاطون بصید دانش
زهر نسخه محتاج پیش او چو بیمار است

زهی علامه آمد بعلم حکمت و منطق
دم تقریر طبعش موج زن چون بحر خوارزم است

ز روی علم گر یکدم بشرح نکته آید
بتقریری که گر بنویسیش تا صد طومار است

ز علمش جهل گر تسلیم یابد در دبستانش
بدرس جوهر گل خنده اش بر بخت و تکرار است

کنون از این نظم مدحیه که بفرستم بزم او
چنان ماند که همچون خوشه بر دوش خرمن دار است

به مدح مالسل ار پویم همانا هم خود گویم
مرا بس مدح کردن چون تو سلطانی سزاوار است

سزد در جائزه کانیک فلک ماعقد پروینش
بدوشم افگند این جامه نیلی که بر تنها است

بباغ دهر بر خورد از بهاش شاد و خرم زی
که نخل آرزوی تو ز سر تا پا پر از بار است

نیاید وصف تو زین چگویم هم چه بنویسم
کنون خادم سکوت من بسا بهتر گفتار است

همیشه تا کز امداد طبع نکته سنجان کلک
بمدح تاجداران بر سر کاغذ گهربار است

لف جود تو مادر روز و شب در گوهر افشانی
که بحر کان همه از دست او در خجلت و عار است

در مدح سلطان حسین علی امیرزاده

کسیکه طالع او سعد و کامران آمد
به بزم همچو تو شهزاده جهان آمد

من این زمان که زمین بوس درگهت گشتم — کلاه گوشهٔ نخجم بر آسمان آمد
خدایگانا بمدحت کنم چه انشائی — که طبعِ مدح گرم قاصر از بیان آمد
توئی که فتح به پیشِ سپاه تو بدوید — ظفر رکاب تو بگرفته در عنان آمد
بروز معرکه خصمت نداشت پای گریز — ز دستِ حمله سرش بر سرِ سنان آمد
چه حملهٔ که زمین یکدگر بخود لرزید — ز ترس رعشه براندام آسمان آمد
ز سهم پر بهم آورد نسر طائرِ چرخ — چو تیرِ مرغ تو در خانهٔ کمان آمد
حسود جاه به پیش پلنگ هیبتِ تو — زبون و خوار چو روباه ناتوان آمد
سریر جاه تو از اوجِ آسمان بگذشت — که پایه اش بسرِ فرقِ فرقدان آمد
پی نیاق کمر بسته تا سحر مریخ — ببارگاه جلال تو پاسبان آمد
بعهدِ عدل تو شاهین زهرهٔ کبک — گرفته طعمه بچنگل در آشیان آمد
جهان مسخرِ حکم تو گشته است یکسر — هوای بندگی تو با نفس و جان آمد
به پیش حلم تو خاک ست همچو باد سبک — چو خاک باد بعزم تو سرگران آمد
خدایگانا چگویم ز حال خویش ترا — دلم ز دست جفای فلک بجان آمد
ستیز او بمن دلفگار تا باشد — به بین که تیغ جفایش باستخوان آمد
پناه می برم اینک بزیرِ سایهٔ تو — که هر که مستظلِ تست کامران آمد

کسیکه از کف جود تو بهره حاصل کرد — قدم گهش بسر گنج شایگان آمد
ز دست جود توای انجمن طراز کرم — چه بحر و کان همه در شورش و فغان آمد
چه قرب و بُعد که هر یک شدند برخوردار — چه نخل جود تو یارب ثمر فشان آمد
هوای بزم تو مارا ز راه دور آورد — نسیم وار ز ستابان بیوستان آمد
بباغ مدح تو امروز بلبل طبعم — صفیر سنج ز گلزار بر دوان آمد
شب گذشته ندا داد بود هاتف طبع — هم این قصیده که امروز بر زبان آمد
گهر شناسا بر گیر گوهر نظمم — چنین گهر نه بدست کسی زکان آمد
همین که بر سر خدام تو نثار کنم — وگر نه بهر چه قلکم گهر فشان آمد
خموش باش ازین نکته سنجی ای خادم — کنون ز بهر دعا رد که وقت آن آمد
درین قصیده دعا تو بر لب اظهار — نجستم مدح که همچون دگران آمد

سبب چه شد که اجابت شتاب آمد و رد
ندا ز فرصتش از دل که تا زبان آمد

در مدح ایضاً

کجا منم و کجا دعوی مسلمانی — بعشق آن بت هندوی ماه پیشانی

هزار تیر نگه از کمان ابروی خویش
در افگند بدلم از ستم رانے

ازان زمان که فتاد است چشم بر نفسش
دلم شد است گرفتار صد پریشانے

بعشق آن بت ترسا چو کار من افتاد
شراب میزنم اینک بجام رهبانے

کدام فتنه و آفت چشم فتنه گرش
ندا شت بر دل بیتم ز لطف ارزانے

مرا بدوستی خود چو یافت مستحکم
کمر نه بست بکشتن دشمن جانے

چه سود ازان که دم عیسوی ست در لبت تو
اگر به پیش تو میرم تو لب نجنبانے

من جفا تو دگر ورنه شکوه تو برم
بشاهزاده هندسکن رتانے

امیر سید عالی نسب حسین علے
که هست بر سر تو لطفهای یزدانے

علو پایه تو کجا است تو ان گفت
هر انچه مدح تو گویم هزار چندانے

شها تو ئی که بیکدم لباس رنگارنگ
بقدر شاهد معنی ز علم پوشانے

خلاف رای تو گر آسمان کند کارے
ز روی قهر و سیاست بخاک بنشانے

عنان ابلق ایام هست در کف تو
بهر جهت که تو خواهیش همیرانے

غمام قهر تو هر گه بنود می گردد
فلک ز خوف بجوید کلاه مارانے

برای زینت بزم تو روز و شب رضوان
کند ز گلشن خلد برین گل افشانے

گرفته چنگ بعهد شوق زهره استاد
برای رقص بزمت چرا نمی خوانے

زحان شش تو خامه ردم تحریر | بجای حرف بکاغذ کند زر افشانی
دراز عمر حسود تو بسکه می خواهم | مگر مدد و غم و غصه و پریشانی
کنون بمدح تو زیسان که تکمه می سنجم | مرا رسد که کنم دعوی سخندانی
شها به بین که بکاخ سخن دریچه فکر | ز مهر طبع خودم هر دم است نورانی
درین قصیده نظر کن که مختصر گفتم | که تا ملال نیاید ترا ز طولانی
بنظم مدح تو یکدم نظر ندانیاک | مجا ظهیر و کجا عرفی است و خاقانی
کنون ز بخشش عام تو ناصحا طمعی | نمیرسد بزبان کسی ز فیسانی
بسی امید ز انعامهای تو دارم | ترا سزد که مرا بی نیاز گردانی
ز بحر کامت خود مرا بکن سیراب | که قطره اش بکند بهر تشنه عمانی
دو ماه شد که من افتاده ام درین غربت | بصد هزار عنا و بصد پریشانی
روا مدار خدارا تو قفی دیگر | برار مطلب من زود کن بآسانی
الهی این دل مستمند خاکم | که تا زمانه بپا شد تو در جهان مانی

قصیده هذا از شکایت روزگار

ای فلک پیوسته مساز در نگ | کامدم از غم زمانه به تنگ

تا کی رو هی کند با ما چه یارب این روزگار شعبده پلنگ
بفسون زمانه دل ندهی گر ترا هست دانش و فرهنگ
نتوان حسبت امینی هرگز اندرین کارگاه پرنیرنگ
صبح پیداست صد بلا اینجا شام هر پاسبان فتنه و جنگ
منشین غافل و فریب مخور بان درین کارخانه نیرنگ
بسر خانه طلسم است این می نماید خیال رنگارنگ
که سحر می شود کهی شامی این شب و روز نیست بیرنگ
تماشای این مشو همه چشم زان که گرگ است گرگ
نتوانی ز دست ظلمش رست خواه در چین و خواه در روم
پرخطر باش دمبدم که ز تو چرخ
در عنان گردش است هر ساعت این چنین است چرخ نیرنگ
نیست یکسان سلوکش از بهرش بایک از شهد باد گیرد شرنگ
او فتاده ز غم بخاک کسی دیگری خوش نشسته بر اورنگ
پر یکی راست خوان از نعمت یک تهی کاسه بهر نان دلتنگ
گر نبودی سپهر نا انصاف ممتحن بهر زر نگشتی سنگ

بهر روزی روزی بر در ما — ای خردمند صاحب فرهنگ
حق تعالی است رازق و مالک — میدهد رزق او بکوه و بلنگ
همه در خشکی و تری نگر — رزق خود می خورند مار و نهنگ
التجا از کسی بکن که نمیرد — در دل خود بگیر غیرت و ننگ
نیست وضع زمانه قابل دید — خادم اینک نشین بگوشه تنگ

در مدح بادشاه فلک جاه واجد علی شاه

ای ز رفعت بارگاه جاه تو بر آسمان — هست بر صحن جلالت فرش گستر آسمان
بهر خدمتگاری درگاه تو بهر آسمان — بسته چون زنار بر کمر از خط مهر آسمان
پایه جاه تو از اوج فلک هم در گذشت — چون تو عالی رتبه ندیده است کمتر آسمان
گر قبولت او فتد یکبیک هر ستاره — بر تو نثار از ثریا عقد گوهر آسمان
می نماید ثبت از دست عطارد هر صحیفه — بس پی تعظیم نام تو بدفتر آسمان
آن خدنگت را که گر پران شود بهر نبرد — ره دهد در آشیان نسر طائر آسمان
راست گویم پرتوی از راه صبح آرائی تست — می نماید کین فروغ مهر انور آسمان
گر به بیند زهره رقص خود بیاد مجلست — از خجالت چنگ و نی بر بندد بر آسمان

سر سبز چون سایه قد بر زمین — حلم خود را جاده ی گردیز مان آسمان
از عتاب و قهر منشانیش بر — روی زمین سازد از حکمت سپر سوی خلاف آسمان
بادشاها داد را دستم بگیر — از لطف خود تا نسازد پایمالم این ستمگر آسمان
از جفا بشکسته بال تیز پرواز هما — می دهد مور ضعیف لنگ پرّ آسمان
دست قدرت کو فتادی کی چنین اهل هنر — گرنمی گردید زین سان سفله پرور آسمان
تا بکی حرفی زنم از بی تمیزهایی او — هم شهر را می کند همسایه گوهر آسمان
هر که می آرد بزیر سایه لطفت پناه — کی تواند کرد بروی ظلم دیگر آسمان
نام ممدوح اندرین مدح از نگفتم بیت غم — بسکه هست اکنون در دوران چو خورشید آسمان
هر همه از ذرّه تا خورشید می داند یکا — کو مثل نامش کوفتد در مدفت کشور آسمان
از نزولش گشت مثلیا برج همچون لکهنو — گر شد افتد خاک او بگذاشت بر سر آسمان
خطه هایش پر فضا گشت و بهار آجیان — گشت نظاره باصد چشم اختر آسمان
خادم از صدق دل خود کس دعا گوی زمان — گوید آمین از زبان جن و ملک بر آسمان

بوستان دولت و عمرت بهار افزون باد
تا طلوع خور کند از برج خاور آسمان

قصیده در تهنیت شادی راجهٔ پٹیالہ

ز آسمان و زمین شور تهنیت برخاست — که جشن صدر نشینی راجه والا است

چه راجه که ندارد نظیر خود بجهان — چه والی که عدیلش بدهر ناپیدا است

چه جشن این که ندیده فلک بصد دیده — چه بزم این که از و شادی بهر دلها است

صدای تهنیت از بس بعرش جهت شد بلند — دماغ پر ز صدا و جهان پر از غوغا است

ببزم رشک بهشتش پی برای تهنیت — گرفته بربط و طنبور زهره نغمه سرا است

سحر ز روی طرب آسمان بتعجیل — پی نثار ز مهر در طبق آرا است

جهان ز عیش و طرب گشته سرمست مالامال — ز غم نشان نیابد بکسی که کیست و کجا است

بچار بالش حشمت نشین و حکم بران — که هفت طبقهٔ گردون مطیع حکم رضا است

بروز رزم تو در قلبگاه فتح و ظفر — عنان گرفته ات آنیه هر دو از پی تو است

بوقت خشم تو مریخ الامان گوید — بروز رزم تو ارض و سماء و بالا است

چه الفتی است ندانم که در صف هیجا — سر عدو سر تیغ تو بهم یکجا است

ز سهم آتش شمشیر تو بروز نبرد — در اب پس سپر افگن سکندر و دارا است

ز بوی خلق خوش تست خوب میدانم — صبا ز طرهٔ خوبان چنین که عالیه سا است

بعهد عدل تو زانسان مراعجب است — که بهر رتع غنم گرگ پیشه را آرا است

ز غایت تنفقب بحر طبعه آتش هر دم
در آشیانه عصفور گربه دانه رباست

زمانه همچو تو نازاده و نخواهد زاد
عدیل تو نبود هم بدان که ناپیداست

ز بخشش پدر تو چها کنم اظهار
که سه هزار درم بذل و بوجه صلاست

همان قصیده که سید نوشت در لندن
همین صلاش فرستاد یارب این چه صلاست

تو نیز در کرم و فیض چون پدر هستی
ز دست جود تو شرمنده ابر و هم دریاست

چه بخشش تو که یکسیه جهان تو انگر شد
بر آستان تو حاتم ستاده همچو گداست

بنظم مدح تو انیک نظر کند یکدم
کجا ظهیر و کجا عرفی و کمال کجاست

درین قصیده چو نامت صراحتاً ناید
تو بسکه مشتهری بس مرا چه غم اینجاست

بشرق و غرب نامت که شور افتاده است
چه آشکار کنم من که همچو خور بسماست

ز فیض ذات تو پیدا له است آبادان
چه شهر خوش که بسیه ایگی بهشت آساست

ببزمت ار نرسیدم بقای عمر تو باد
برای تهنیت تو همین قصیده ما ماست

چو نامه تو در آمد به پیش آقایم
نمود امر که هان پاسخش بکن راست

پس از فراغت آن یکبیک ز جوش سرور
بس این نوای مدیح تو از دلم برخاست

کنون بمجلس تو می کنم روان برگیر
که این عروس بصد زینت ابی کم و کاست

چو نور مهر که فیضت بدور و نزدیک است
چه دور این که عطایت اگر ز دور بماست

که یاد کردن دوران همین بود همت | وگرنه میوه فشانی هر شجر بر پاست
طویل گشت سخن مختصر بکن خامه | برو بسوی دعا این زمان که وقت دعاست
همیشه تا ز بقا مختلف فنا باشد | همیشه تا بجهان متفق قبول دعاست
بقای عمر تو باد ابر روزگار جهان | فنای دشمن تو باد کاین دعا ز ماست

قصیده

باز چاکی در گریبان می کنم | راه خود سوی بیابان می کنم
ای جنون خوش آمدی خوش کاین زمان | سر فدای سنگ طفلان می کنم
شاد باش ای غم که جان تازه | بر سرت صد عید قربان می کنم
بسکه حسرت دوستم غم پرورم | خواهش غمهای الوان می کنم
دمبدم در رزمگاه حادثه | سینه را مجروح پیکان می کنم
می برارم آتش از دل چون چنار | آب تلخ از دیده ریزان می کنم
لخت دل از سینه می آرم بچشم | وانگهش بر نوک مژگان می کنم
بر فراز کوه همت چون پلنگ | جست بهر ماه تابان می کنم
آسمان فطرتم در بزم فکر | شمع از خورشید تابان می کنم

گرم رفتارم ز پای فکر خود — بر سر نه طاق جولان می کنم
سنبل و گل بر سر راهم زدند — راه بر خار مغیلان می کنم
صد سرود دم ره بزم آورد — نوحه بر خاک شهیدان می کنم
خضر ساغر بر کف از آب حیات — لیک می در جام رهبان میکنم
کشتی نوح است بهر حفظ من — راه خود بر روی طوفان میکنم
کعبه پیش روی خود دارم ولی — ره بسوی دیر گبران می کنم
می کشم جاروب در میدان کفر — خار و خس در راه ایمان میکنم
بهر من خلد برین آراستند — من تماشای گلستان می کنم
اهل ایمان سوی خود خوانند و من — جای خود در کافرستان میکنم
حلقه زنار افگندم بدوش — رو بآتشگاه گبران می کنم
می برم خرمهره را در دست خود — لعل را در دست سندان میکنم
شیشه امید را از دست یاس — بر فراز طاق نسیان میکنم
روی از صبح وطن برتافتم — ره سوی شام غریبان میکنم
وحشت از بهر دل خود میدهم — دام از چشم غزالان میکنم
آه آتشبار دارم هر زمان — مسکن خود در نیستان میکنم

آن خلیلم من که بهر میهمان — سینه پر داغ بریان می کنم
منکه بودم نغمه سنج باغ قدس — در قفس امروز افغان میکنم
بادشاه کشور مایوسیم — مهر بر فرمان حرمان میکنم
آتش عشقش بدل می افگنم — شعله را بر پنبه رقصان میکنم
آفتاب آید سحر از روزنم — ناله‌ها کاین در شبستان میکنم
راز عشقش در دلم پوشیده به — یوسف خود را بزندان میکنم
آن قتیلم من که بعد از قتل خود — دست بر کف قاتل نگران میکنم
گوهر شهوارم از بی قیمتی — خویش را بر خاک غلطان میکنم
لذت آرام میدانم که چیست — فرش در کام نهنگان میکنم
دردرا یکذره در بازار عشق — من خریداری بصد جان میکنم
از نوای خون چکان بر آسمان — زهره را در رقص گریان میکنم
منفعل بحر است پیش همتم — خواهش زر کی من ارکان میکنم
چند خادم از تقاضای ردیف — گویمت این می کنم و آن میکنم
لاف سنجیهای من از حد گذشت — زین سپس من مدح سلطان میکنم
آن بشیر الدین که سلطان زمانست — کم بدان وصفش که چندان میکنم

ای که رفعت پایهٔ تختش همی — بر سر این هفت ایوان می‌کنم
آسمان جایش بگردون تا خشت گفت — وسعتی گو تنگ جولان می‌کنم
رایش عنانش عنان افگند گفت — در زمانی سیر دوران می‌کنم
ذکری از خلقش که میرانم همی — صفحه را یکسر گلستان می‌کنم
جوهر گل دیده ملکش گفت من — حالیا رو در دبستان می‌کنم
گفت عدل او که از جهر غنم — گرگ را در بیشه چوپان می‌کنم
دیده ام تا من فروغ رای تو — طعنه بر خورشید تابان می‌کنم
داور ابنگر که من در مدح تو — روح عرفی را چه شادان می‌کنم
تا بوصفت نظم آراگشته ام — طرح باخواجو و سلمان میکنم
سفتم این درهای ارزنده بسی — لیک نرخ او نه ارزان میکنم
زین همه لعلی که هر یک بی بهاست — غارت کان بدخشان می‌کنم
کی بود کز گلشن بزم تو من — گویم اینک گل بدامان میکنم
این گهر کز کان طبع آمد بدست — تحفه بزم چو تو سلطان میکنم
می روم اینک با هنگ دعا — قطع این ره تا بپایان میکنم
تا جهان باشد تو باشی در جهان — این دعایت از دل و جان میکنم

قصیدهٔ هذا در مدح سلطان فخرالدین

بلبل طبع من ز جوش بهار — خوش نوائی زند چو موسیقار
شاه گل رسید در بستان — نغمه بلبل کشید از منقار
لاله از پرتو رخ رنگین — آتش انداخت در چمن بیمار
یاسمین از نقاب رو بگشاد — شد نظر باز نرگس بیمار
بر لب جوی سرو از شوخی — راست استاد چون قد دلدار
سوسن ده زبان بغیر سخن — می برد دل ز جاد وانه شعار
از هوائی بهار رنگ آمیز — زرفشان است صفحهٔ گلزار
غمزهٔ نرگس است تیر افگن — غنچهٔ سوسن است نیزه گذار
نغمهٔ عندلیب بر سر شاخ — رقص طاؤس بر سر دیوار
سبزه انداخت فرش در صحرا — ابر زد خیمه بر سر گلزار
در چنین موسمی روا باشد — مدح شهزادهٔ علو وقار
فخر دوران شاه فخرالدین — که برون است وصف او ز شمار
پایهٔ جاه اوست بسکه بلند — کی فلک را بود در ان جا بار

در دم ذکر خلق او زد همین — می وزد بوی نافهٔ تاتار
از کف جود همتش هر دم — بحر و کان باهم اند شکوه گذار
روز هیجا چو برکشد شمشیر — لرزه افتد بگنبد دوّار
فلک از خوف خویش را خواهد — که به تحت الثری کشد یکبار
از پی رقص بر سر میش — زهره بگرفته بربط و مزمار
حور اگر زیب بزم او بیند — نرود در بهشت دیگر بار
جای طمسش اگر دهم بفلک — حرکت از آسمان شود دشوار
شهب عزم او چو برخیزند — نرسد صرصرش بگرد غبار
کس بعهدش ز غم نگون نشست — حاسدش نیز سر فراز بدار
عقل او آنچنان صحیح و درست — که فلاطون به پیش او بیمار
چند بیت از غزل کنون گویم — حاسدان را دهم ز رشک آزار

غزل

ای ز هجر تو گشته ام بیمار — یادم از دار و ی وصال بیار
این چه عیاری و جفا کاریست — دل ز من برده می کنی انکار

بنگر ای شیخ بت پرستی من چه
رشته سبحه می کنم زنار

حیرت افزود دلبسکه دیدارش
نظمیدم بزیر خنجر یار

گل مبر قدر منه که از خوابم
نغمه بلبلان کند بیدار

بس کن ای فتنه گر ز ناز خرام
از قیامت پدید شد آثار

در چمن از نسیم عیسی دم
نیست صحت به نرگس بیمار

خط سبزش برای زخم دلم
هست بی شبهه مرهم زنگار

بس چه مستانه می روی خادم
هان سمندت کجا کجات سوار

دیگر افسانه در محوان کامد
نوبت خواندن دگر اشعار

تا شود در جهان شتا وصیف
تا بود در چمن خزان وبهار

تا بود رقص شاخ گل ز نسیم
تا بود عندلیب نغمه گذار

تا بگردون بود مه وخورشید
تا شود در زمانه لیل ونهار

تا بود آسمان گردنده
تا بر و ماه وخور بود سیار

تا بگرید سحاب بر سر دشت
تا بخندد تذرو بر کهسار

تا مطر از هوا بزیر آید
تا ببالا رود ز باد غبار

تا بود نقطه را سکون برجای
تا بگردش رود ز جا پرکار

تا بود جیب غنچه پر از زر | تا تهی کف بود ز سیم چنار
تا بود صبح روشن و تابان | تا بود شام تار و تیره و شعار
دولت و جاه تو فزون باد ا | ز حد و با دبی حساب و شمار

قصیده در مدح سلطان محمد ثالث بن سلیم خان

عندلیب قلم صفیر زن است | صفحه مدح شاه خوش چمن است
از هوای طرب فزای بهار | جلوه پرداز سوسن و سمن است
لاله از داغ خود بدیر چمن | آتش افروز همچو برهمن است
تازه ترشح جنون ز جوش بها | بر تنم چاک چاک پیرهن است
حالت این دل رمیده ببین | وحشت آموز آهوی ختن است
بلبل از ناله ام نوا آموخت | طوطی از نطق من شکرشکن است
وحشت آرد از سر صحرا | حالیا ماو گوشه چمن است
نظمی از طرز نو کنم انشا | انچه دیدم و خواندم آن کهن است

غزل

تا شکر خندگی بان دهن است | غنچه از رشک چاک پیرهن است

کاوش دست خود جنون نگذاشت | بلحد نیز چاک از و کفن است
از هجوم خیال شمع رخان | در دلم هر زمان یک انجمن است
نقد ایمان من بغارت برد | غمزهٔ کافرش چه راهزن است
زلف او شام غربتی دارد | روی او گرچه صبحی از وطن است
می کند رهبری بگمراهان | خضر خطش که گرد آن دهن است
بنگاهی دلم نهان بربود | خادم آن فتنه گرچه سحر فن است
پر زدُر کرد دامن ساحل | وه چه دریای طبع جوش زن است
معنی از خامه ام چنان است برون | که بتقریر چون زلب سخن است
ساحت چرخ هفتمین امروز | زیر کام سمند فکر من است
کو ظهیر است و هم کجا عرفی | بیند از من چه جادوانه فن است
سحر سنجی زعرفی است بلی | لیک بنگر که معجزات من است
بر دوان شد ز ذات من مشهور | مشتهر از سهیل چون یمن است
گر حسود از سر حسد گوید | این چه لافست و هم چه این سخن است
خادم از وی مرا غمی نبود | بهر او بس همین جواب من است
مدح شهزادهٔ علو وقار | بهر تیغ زبان من سن است

یعنی سلطان ما بشیر الدین — که صفا تش برون ز دهم وطن است

علم و ادراک از و شرف دارد — ذات او جان علم و علم تن است

خامه اش وقت ثبت بر کاغذ — جای حرف از زبان گهر فگن است

حل کند عقد حکمت و منطق — بی تامل چه تیزی ذهن است

از سلاطین زادگان امروز — کی کسی همچو او بعلم و فن است

در شبستان فکرتش تا صبح — مهر شابان شمع انجمن است

سر بسر از صفات خلق او — دفترم همچو نافهٔ ختن است

ور کسی از زبان بیان سازد — وقت گفتن پر از گلش دهن است

در صف رزم پیش مردی او — رستم و گیو و سام همچو زن است

وصف فرمان روائی جدش — پر ز با نها هنوز در دکن است

دشمن از وی بر زم جان نبرد — در تهٔ در عه جوشنش کفن است

تیغ او دیده در صف هیجا — رستم از خوف جان سپر فگن است

صاحبا یک نظر بکن مگذر — زین چمن کین پر از گل و سمن است

داد اشعار من بده امروز — کای بذات تو نسبت سخن است

قاصر آمد زبانم از مدحت — بس درین جا مقام تن زدن است

تا بود در جهان گل و گلزار | تا بگلزار سرو و نسترن است
گل اقبال تو شگفته بباد | روز و شب بس بهین دعای من است

قصیده در تهنیت تقرب خواجه عبد الغنی

صبح در خانهٔ اقبال چه مهمان آمد | کز قدومش همه کاشانه گلستان آمد
خاندان شرف از مقدم او زینت یافت | وان رخ روشن او شمع شبستان آمد
گل رویش که بلا شبهه بهار آرائی است | در گلستان جهان تازه و خندان آمد
مژدهٔ تهنیت از عالم بالاست بگوش | بزم شادی و طرب جمله بسامان آمد
چه نشاط است درین بزم که الله الله | مشتری دست زنان زهره غزلخوان آمد
جوش از فصل بهار است زهر سو بجهان | شکر صد شکر که گل در چمنستان آمد
دو چه در ساعت مسعود در آغوش قدر | چون مه چارده از پردهٔ پنهان آمد
بخت و اقبال پس و پیش کمانش بسته | دست بربسته دوان آمد و خندان آمد
نور پیشانی صبح است فروغ رویش | پرتوی زان برخ مهر درخشان آمد
مرحبا آمدنت باد مبارک بجهان | کز فروغ رخ او نور بدوران آمد
مرحبا آمدی از اوج شرف نیک بجا | که بطل تو جهان خرم و نازان آمد

رفت از دهر نشان غم و اندوه و ملال
ایکه تا ذات تو در عالم امکان آمد

شادمان باش در آغوش مپرور که ز دولت
سر بسر کار جهان جمله بسامان آمد

شکر بر شکر بگوئید که جای شکر است
حمد بر حمد که احسان بر احسان آمد

طالعش شد بفلک گفت حضیض است حضیض
رفت بر عرش که آن در خور و شایان آمد

انکه بر گفت که تاریخ چه را نوشتی
بر سر طغرا من کوکبه تبیان آمد

گر بجویند ز سن عیسوئیش هان گفتم
کان هم از طبع سخن سنج بآسان آمد

یک دو انداز که پیداست ز تاریخ بخش
یعنی از برج حمل مهر درخشان آمد

چشم خود کرد پدر زان همه تابان روشن
۱۹۶۶
جد او نیز که در رتبه چو سلطان آمد

خواجه عبد الغنی امروز که در شوکت و زین
بی عدیل است عدیلش بدوران آمد

طبع چون فکر غزل کرد بمدحش ناگاه
از دو مصراع خودم مطلع چسپان آمد

ایکه تا ذات تو در عالم امکان آمد
سر بسر کار جهان جمله بسامان آمد

صبح اقبال تو آن روز که پیدا گردد
شام ادبار در آفاق بپنهان آمد

خاندان کرم از ذات تو شد آباد ازان
بحر و کان لیک ز دست تو بویران آمد

با چو تو دعوی حاتم بسخاوت غلط است
قطره در جود کجا همسر عمان آمد

گر حسودت ز تجاهل نکند فهم بگوی
کی مهی در برخورشید نمایان آمد

قصر جاه تو بلندست که بر مرغ خیال
بر سر نیم رهش باز ز طیران آمد

بوی از خلق خوش تست بهانا در وی
آن نسیمی که ز اطراف گلستان آمد

نور خورشید رخت دیده عدو خفاش
کور گردید و چون سایه گران جان آمد

آن سبک سیر سمند تو بهنگام خرام
گرم رفتار تر از برق بمیدان آمد

در عنان گردش او چرخ زراه دعوی
دوسه گامی نزده بود که لنگان آمد

دل اعدای تو خون گشته برون شد ز سکا
همچو آن خون که از روزن پیکان آمد

صبا جبا بهر گل افشانی بزمت رضوان
از گلستان جنان با گل و ریحان آمد

ای فلک رتبه بلندست مقام تو بسی
پایهٔ رفعت تو بر سر کیوان آمد

از پی تهنیت اینک بفنا تسلیم پیشت
این عروسی که بصد زینت و سامان آمد

بلبل نغمه فقط در چمن مدح تو کرد
ورنه کی بر گل هر شاخ بدستان آمد

تو غنی و گدا از تو غنی می گردد
از در عهد تو مستغنی دوران آمد

منکه دورم ز تو لیکن نبود دور ز تو
که از جود تو اگر مشکلم آسان آمد

همت آن است که احسان کنی بر دوران
ورنه هر نخل به پائین ثمر افشان آمد

خادم آهنگ عا کر می بکن قطع کلام
این نه راهی که توان گفت بپایان آمد

تا بگویند درین کارگه کن فیکون
شب تاریک شد و روز درخشان آمد

روز و شب از همه کس باد دعای عمرت | گرچه عمر تو برون از حد و پایان آمد

غزل هذا تلمیح در مدح سلطان بشیر الدین محمد

دلم گداخته کز راه چشم بیرون است | زیادگرمی رخسار شمع رومان است
خوشم که دست جنون چاک زد گریبانرا | که بعد ازین منم و دامن بیابان است
دلم قرار نگیرد بغیر کوی بتان | چو دوزخی است بهشتش چه جای بستان است
گرفت گیسوی مشکین زروی خوبش و گفت | بشام تیره بپیمید صبح تابان است
سحر گذشت بگلشن کدام گلبدنی | که بلبلان همه مستند و غنچه خندان است
بهجر ساقی گل چهره اشکها بارم | فغان که بادهٔ ارم و روزباران است
ز زلف یار که گوید نیست پایان لیک | درازی شب هجران ازان دوچندان است
بهمین که از اثر وحشت دل مجنون | هنوز بر سر صحرا رم غزالان است
کسی ز خادم و از بردوان اگر پرسد | بگوی صاف که آن بلبل این گلستان است
مگر نه نازکنم بر کلام خود یاران | که تا قبول نه شهزادهٔ زبان دان است
که او بعلم ندارد عدیل خود امروز | بفضل همتیل و بی نظیر دوران است
صریح نام بگویم چه جای شک عدو | بشیر دین محمد بجای سحبان است

بقصر جاه بلندش که چرخ زینه اوست
همای را هم که پر بر زند مدحه اسکان است

ز باغ خلد بر مست چمن طراز بهشت
چمن چمن گل نسرین و سنبل افشان است

بدانکه در صفت روح انوری انجاست
کجا که طوطی طبع تو شکر افشان است

ز دست غفلت تو یک زمانه شد کافسوس
هنوز نشیشه یادم بطاق نسیان است

بحیرتم که بود حد بهر مراتب را
چه غفلتی است که این راه حد و پایان است

درین غزل دو سه شعری بمدح تو زان رو است
که جای شاه خوشابر سر دیوان است

ز جوشش خم مینم بر آتش فکرت
بجای باده برامد چه آبحیوان است

رسد بزم تو بس این شراب و حالی
بنوش و باک مکن زین نه خوف ایمان است

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شور عشق افگن بجان ناتوان ما
که چون فی نالها غیر ز هر یک استخوان ما

هدف بهتر نباشد جز دل صد چاک ما دیگر
نشان تیر خود سازد گر آن ابرو کمان ما

هم از تاثیر عشق آخر بگیرد نسبت بلبل
هما گر بهره یابد ز رشت استخوان ما

هر روئی زرد و اشک سرخ مارنگی دگر دارد
تماشا کن چه خوش باهم بهار است و خزان ما

گم است عنقا ولیکن بهمت ما نام و نشان دارد
مگر هرگز نمیابد کسی نام و نشان ما

بسوی ما رسانید آن بت بیمهر را یکدم
اگر رحمی در دلش افتد مگر زآه و فغان ما

سخن در وصف چشم جادو انگیزش بسی راندیم
زان گردید سحر آمیز ای خادم بیان ما

افروخت یار شمع بروی مزار ما
یاد آمدش مگر ز دل داغدار ما

عینک صفت براه تو شد چشم ما سفید
ای جان دگر بس است چه انتظار ما

امشب بزم باده پرستان ز روی خویش
افروخت شمع ساقی آتش عذار ما

گل همچو خار در نظر بلبلان فتد
آید اگر بسیر چمن گل عذار ما

عصیان ما اگرچه بسی شد ولی چه غم
افزون از آن است رحمت آمرزگار ما

تا مبتلای عشق تو گردیده ایم یار
جز آه و ناله نیست دگر هیچ کار ما

می در چمن بساغر نرگس کشید دست
در یاد چشمت ای صنم پرخمار ما

زین چشم اشکبار دگر چشم ما چه ماند
آبی نریخت چون بدل پرشرار ما

در دفتر زمانه همین نظم های خوش
خادم بماند تا بابد یادگار ما

راحت میرسد ز نسیم چمن مرا
باید شمیم گیسوی آن گلبدن مرا

این چشم اشکبار که از گریه باز نیست
رسوا نمود شب بسر انجمن مرا

اشعار وصف چهره خوبان ساده روی
باید رقم نمود ببرگ سمن مرا

در غربت آشنا شده ام با نجنان کبسر
بیگانه از دل آمده یاد وطن مرا

صد جلوه بهار ز داغ دل خود است
یاران عبث کشند بسیر چمن مرا

روزی نخندید بار ز خود گم همی کند | فکر دهان آن بت سیمین ذقن مرا

مهر سموت بر لب گفتار سے زنم | خادم دگر نماند دماغ سخن مرا

مرحبا نیک آمدی ای عشق شور انگیز ما | بعد ازین ما و فغان و آه آتش ریز ما
ای ز دست رعشه دار ما حریفان بنگرید | سحبت مے لرزد بخود در ساغر لبریز ما
بر سر خاک شهیدان حشر برپا می کند | از خرام ناز یار ما بت خونریز ما
دارد امشب کوکب طالع فروغ آفتاب | در کنار ماست آن مهر و مهر انگیز ما
دل به ترسازاده دادیم و در دیر آمدیم | حالیا از ما مجو آن هدو آن پرهیز ما
گر بسوی کوه صحرا گرد بستان میرویم | این جنون ماست یاران بسکه وحشت خیز ما

دفتر اشعار را چون گیسه گوهر تمام | پر ز گوهر کرد خادم کلک گوهر ریز ما

بر خاک بیند از ز پا بت سر ما را | خوش عمر بنگاهی دل غم پرور ما را
از سوده صندل چه شود ز انکه خویش آرد | زین عذر بیفزای تو درد سر ما را
وقت است که در کنج قفس معتکف آئیم | صیاد ز هم کند چو بال و پر ما را
آنانکه بخندند بکافر شدن ما | بینند خدا را بت سیمین بر ما را

برآتش دل آب بزد دمبدم شب
اینست چه دلسوزی چشم تر ما را

ما گریه داریم ز بیمهری ساقی
در خنده نیاورد گهی ساغر ما را

جز معنی رنگین ننویسد قلم ما
خادم مکن از غور نظر دفتر ما را

آمد خزان بهار کجا و چمن کجا
نسرین کجا و لاله کجا نسترن کجا

از جنبش نسیم کجا رقص شاخ گل
هم آن ترانه سنجی مرغ چمن کجا

خوش بود آن زمان که باو میگذاشتم
هیهات آن زمانه کجا و ان سخن کجا

آوارگان عشق تو در شام غربتند
دارند کار خویش ز صبح وطن کجا

صحن چمن ز جوش بهار است رشک خلد
ساقی بکوی آن بت سیمین ذقن کجا

در باغ دهر غنچه بتنگ از دهان تست
هم پیش قد و روی تو سرو و سمن کجا

خادم ترانه سنجی و مستی ز من مجوی
ساقی کجا شراب کجا انجمن کجا

نیست از آئینه رویان بی سبب پرهیز ما
سخت مشکل میکند این آه درد انگیز ما

از غم عشقش دلم خون گشت و بیرون شد ز چشم
شیشه را بگداخت آخر این شراب ما

زود تر برخیز و سامان صبوحی کن درست
تا نخیزد آفتاب ای ساقی شب خیز ما

گل گریبان چاک زد ما چاک در دامن زدیم
تازه شد از فصل گل عشق جنون انگیز ما

گشتگان خویش را یکدم تماشائی بلن
زود مگذر اینقدر ای قاتل خونریز ما

خسرو ملک سخن هستیم ما بی اشتباه
هم کلام ماست شیرین هم قلم شیدز ما

خادم اینک بهر افسون کس بابل کی رود
بر دوان بابل شد از اشعار سحر انگیز ما

شب نیست دوستان بفلک این ستاره ها
بالا دویده است ز آهم شراره ها

تا بر گرانی نظر از ناز کی نداشت
بر روی او چگونه کند کس نظاره ها

امروز فال زان رخ نیکو گرفته ایم
از بهر هر که بود بشب استخاره ها

زان ابروان خویش که تیغ برهنه است
هر دم کند بکشتن من خوش اشاره ها

زین سو بهار آمد و زان سو صهیل ما
امسال چاره ام نبود جز کفاره ها

یارب بخیر تم که زیاد کدام کس
هر شب گم است خواب ز چشم ستاره ها

خادم شرار آه دل کو بکن هنوز
دارد بکوه در دل خود سنگ خاره ها

شد رهنمون خیال دهان صنم مرا
دیگر غمی نماند براه عدم مرا

ای شیخ و برهمن چو بکویش مقام شد
دیگر چه کار قصر و دیر و حرم مرا

قربان لطفهای نهانیش می شوم
برخواند نزد خویش بعذرستم مرا

زاهد چه شد اگر بحقارت نگاه کرد
دارد بپیر میغان محترم مرا

در عهد خویش خواجهٔ اقلیم هستم
یارب مساز بندهٔ اهل درم مرا

رویش سیاه باد که اندر خیال یک شب
صبح شب وصال تو در شام غم مرا

خادم کلام من دل عالم همی کشد
گویند ازان سخنور جادو رقم مرا

از چه نسیان بکنی ای ستم ایجاد مرا
رحم گر نیست بکن از ستمی یاد مرا

من ازان قامت رعناش تماشا کردم
کی فریبد بچمن جلوهٔ شمشاد مرا

بسکه از هجر تو ای یار بجان غمگینیم
روی بنما و بکن از نظری شاد مرا

مرغ دل بی تو بگلزار اسیر غم شد
بخدا گشت چمن خانهٔ صیاد مرا

دست از خون من گشته کند گر ریزی
خون بهای است همین زان بت جلاد مرا

عشق آتش بدلم زد و دو چشم آب بر بست
خاک باد ابسرش داد چه بر باد مرا

خادم امروز به پیرانه سری در مکتب
می کشد الفت آن طفل پریزاد مرا

شکوه نیست دگر زان بت گلفام مرا
امشب از وصل فرستاد چو پیغام مرا

مرو از پیش من ای شوخ دل آرا دگر
بی تو هرگز نبود لحظهٔ آرام مرا

کام جانم ز تو ای جان جهان می آید
بخدا گو که تو داری ز چه ناکام مرا

چند گوئی که درایم و نمی آئی آه
زین سپس وعده مکن از سحر و شام مرا

زان لبت بوسهٔ شیرین چو عنایت بنمی
گاه گه یاد کن از تلخی دشنام مرا

گردش چشم کسی ساخته سرگردانم
تو چه سازی دگرای گردش ایام مرا

خادما اختر بختم چه باوج است مشب
داد جا آن مه تابان بلب بام مرا

نیست پروای ملامت عاشق دلخسته را
کی زیان از ذد باشد خانهٔ ویرانه را

گر دلم از سینه بیرون رفت جائی شکوه نیست
گاه توان یافت یکجا مردم وارسته را

هیچکس آگاه از سر دهان نشد
تا نشود معلوم مضمون نامهٔ بسته را

صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی گرفت
وای بر فرقم سر و کاری نشد گلدسته را

کشتگان تند خوراکی بقای صلحت
نیست جز ملک عدم راه شرار جسته را

در دل ما می شود ذوق لب و دندان او
با هم یکجا چون همی بینیم قند و پسته را

بعد ازین خادم بسوگندت کند کی اعتبار
هیچکس نشکست زنهار چو تو عهد بسته را

پی تحصیل زر کی می کنم نیرنگ سازیها
گلوی حرص را گشتم ز تیغ بی نیازیها

اگر دستی دهد امروز سر در پایش اندازم
که باشد بهر من باران همین بس سرفرازیها

بیا ای ماه زود امشب خبر از اهل کنارم شو
سحر پیدا نگردد در سمت این حیله سازیها

ز بهر سبزه افتاده از بالا بزیر آید
بیا موزید از باران ره عاجز نوازیها

هنوزت در دبستان جهان شرمی نمی آید
که چون طفلان به پیری مانده هر گرم بازیها

سنان آه در گیر و سوار اسپ وحشت شو
اگر در رزمگاه عشق خواهی ترکتازیها

شب هجر پیر و یاران بسر کی میشود خادم
صبح حشر پیدا نیست از این شب دراز یها

کدام شب که نه بینم بخواب رویش را
کدام روز که نبود خیال کویش را

خروس دولت وصل ار نوا کشد بیگاه
توان برید بوقت سحر گلویش را

اگر ز دست جنون چاک گشت دامن تو
مجوز سوزن عیسی دگر رفویش را

سر شک من که همی داشت جای خود در چشم
غم تو رخت بر خاک آبرویش را

بعمر خویش که خادم غریب و ناکام است
دمی برآر ز الطاف آرزویش را

یار را امشب کز این خاطر بخود دیدیم ما
رنجش بی موجب او را نفهمیدیم ما

هر بساط دوستی از کج بازی یاران بود
مهره صحبت زهم یکبار برچیدیم ما

ناصح نادان ترک عشق آن بت گفت لیک — از کلام یاوه اش نکحرف نشنیدیم ما
این قدر یارب همچو مگریه ها بر من چراست — گه بخواب غفلت و دنیا نه خندیدیم ما
گوش اهل آسمان گردید کر بالای چرخ — در ته خاک آنقدر از درد نالیدیم ما
دست بر سر می زدند از رشک همشیران ما — چون ز بیهوشی بپای یار غلطیدیم ما
صد بلا از بخت آفت زای ما بیدار شد — چون بزیر آسمان یکلحظه خوابیدیم ما
طاقت نظاره رویش نشد از درد دل — چشم هنگام وداع یار پوشیدیم ما
دوش در گلشن بیاد آن قد شمشاد وش — در کنار خویشتن صد جوی روان دیدیم ما

نالهٔ خادم موثر گشت آخر بعد مرگ
یار بر بالین او گریان بسی دیدیم ما

نکوی گر رود بر جای او بد تر شود پیدا — چو آتش میشود معدوم خاکستر شود پیدا
به پیری جهد بیجا صیقل جوهر نمی رفت — کی از باران شاخ خشک گل بر شود پیدا
اگر یکدم درامد زین خرام ناز آن قاتل — بخاک کشتگان هنگامهٔ محشر شود پیدا
بمیدان طلب گم شوی ای غم مخور هرگز — چو خضر از غیب بهر تست ناگهان رهبر شود پیدا

بشرح این دل سوزان اگر پردازم ای خادم
بتفصیل سیدان یکایک آتش از دفتر شود پیدا

تا ز وحشت داد پیغام این دل شیدا مرا
خوش نمی آید بغیر از دامن صحرا مرا

روزگارم در سفر بگذشت چون یک روز و آن
نیست آگاهی هنوز از منزل و ماوا مرا

یاد باد آن روزها کز شیوهٔ مهر و وفا
نزد خود میداشتی ای ماه من شبها مرا

روز و شب سرگشته می مانم بگلزار جهان
چون نسیم صبحگاهی کس ندید یک جا مرا

زهر چشمش گر بجان ناتوانم کار کرد
غم نباشد گر دهد تریاک زان لبها مرا

شعله های آتش هجران بخود در یافتم
از آفتاب حشر کی باشد وگر پروا مرا

چون شود غواص طبعم غوطه زن در بحر فکر
سیر سد خادم بکف صد گوهر یکتا مرا

عشق خوبان را نهان داریم ما
در دل خود همچو جان داریم ما

سینه ام از داغها گلزار شد
ای گذر در بوستان داریم ما

تا سحر در خلوت جانان چو شمع
راز دل را بر زبان داریم ما

شور محشر بر سر و ما بی خبر
آنچنان خواب گران داریم ما

پیش تیغ ابروی آن فتنه گر
سینه بهر امتحان داریم ما

در شب مه سیر نتوانیم کرد
جامهٔ خود از کتان داریم ما

کافر عشقیم و دیگر کار نیست
روز و شب فکر تبان داریم ما

جای گلبانگ اندرین فصل بهار | در قفس آه و فغان داریم ما
قصهٔ هجران نباشد یکدو حرف | گوش کن یک داستان داریم ما
گر رقیب آمد بکین ما چه غم | یار خود را مهربان داریم ما

همچو خادم مسکن خود روز و شب
بر درِ دیر مغان داریم ما

کجا پروا کنم هنگامهٔ آشوب محشر را | که من خو کرده ام آن تند خو بیهای دلبر را
نمی آرد مرا در یاد خود آن شوخ بی پروا | مگر وقتیکه میگیرد بدست خویش خنجر را
من اینک با می و مینا بزیر تاک بنشستم | بروز اهرتر ا بگذاشتم طوبی و کوثر را
و ما غم ای صبا از نکهت گل میشود برهم | ازان روزیکه بو کردم من آن زلف معنبر را
بیان سوز دل در نامه شد تحریر می ترسم | که شاید بر هوا آتش زند بال کبوتر را
باین روشندلی خود که من با عجز خو کردم | نمیدانی که با کرد است ربط خاص گوهر را

ز چشمم قطره های اشک چون سیاره می ریزد
شبی خادم که یاد آرم بتان ماه پیکر را

نشد تجلی حسن تو ای نگار مرا | وگرنه رفتن دیر و حرم چکار مرا
وفای وعده نیاید گر از تو صاحب جمع | ازین چه سود که داری در انتظار مرا

برو تو عقل که من بعد با جنون کارست
پیام میر سدا مروز از بهار مرا

بدور نرگس مست تو آنچنان مستم
که یکزمان نتوان یافت هوشیار مرا

زنالهای من ار اهل شهر میرنجند
نه منع کرد کسی دشت و کوهسار مرا

بحق پیر مغان ساقیا بده جامی
رسید جان بلب از مروز از خمار مرا

بخشتم یار چو خادم عزیز آمده ام
چه غم اگر بشمارد رقیب خوار مرا

آهوی وحشی زپا ماند بجولانگاه ما
برق هم بیتاب گردد از شرارهٔ ما

زاهد خلوت نشین زنار بر بندد بدوش
گر زپرده درخ برآرد آن بت گمراه ما

می روم چون بوی گل در گلشن از شوق رقیب
تی تواند گشت همچون خار سد راه ما

خفتگان خاک را یک لحظه آرامی نداد
بعد مرگم در زمین این نالهٔ جانکاه ما

گه بدیر و گه بکعبه از چه می آریم رو
هیچکس آگه نشد اصلا ز رسم و راه ما

می دهد از آمدن ما هر و ما را خبر
از طپیدنهای خود امشب دل آگاه ما

از ریا امروز خادم سوی مسجد میرود
ورنه دیشب بود در دیر مغان همراه ما

توانم ضبط کردن در دل غم داغ افغان را
مگر یاران نمیدارم علاج چشم گریان را

دلم در پیچ و تاب آ مد قدارا ای بت مستی — دگر بر عارض گلگون مپیچان زلف چوگانرا
ز حسرت دست می مالیم تا بستی حنا در دست — نمالیدی چرا در دست خود خون شهیدانرا
گرفتم پیش کس ظاهر نسازم من جفای تو — مگر پنهان چسان سازم بتن زخم نمایانرا
ز کوه و دشت چون فریاد مجنون کی خبر گیرم — درون خلوت دل هر زمان دارم بجانانرا
کدامی جا مقرر کرده ای عشق بهر من — بقیس و کوهکن قسمت چو کردی کوه و میدانرا

از آن خوشنویس اکنون مصور گشته ام خادم
که در دیوان خود یکسر کشم تصویر خوبان را

ز عمری دا همی دارم بر ابرت چشم گریانرا — سرت گردم بیا بنمای یکدم روی خندانرا
بروز ابر بی می شد چو بزمم از سر مستی — نمودم قلقل مینا تصور شور باران را
دلم هنگام رحلت آرزوی رنج می دارد — بجوید در عزیزی یوسف گنج زندانرا
کجا فصل گل ای یار آن که از جوش جنون خود — شمال غنچه سازم چاک دامان و گریبانرا
بنومیدی چو یافتی هان مشو دلتنگ خندان باش — که بیند شب سحر در جیب خود خورشید تابانرا
بعمری خویش آرامی که می گوئید ای یاران — همانا در ته شمشیر قاتل یافتم آن را
به پیش همت من کوه را برداشتن سهل است — مگر مشکل سر موئی کشیدن بار احسانرا
گران تر بگذرد چون یار من بر خلق خوبان — بدل کی جا توانم کرد این نازک تر جانرا

چنان از نظم خادم بردوان مشهور شد نامش
نمی آرد کسی بر لب دگر ذکر صفاهان را

ملن هر دم پریشان بر رخ خود زلف پیچان را
چرا برهم کنی ای جان تو لهای پریشان را

سحر دیگر نگردد صبح محشر هست یک حرفی
شب هجران من هرگز ندیده این چنین پایان را

نباشد کز طپیدن باز نامم زیر تیغ او
خدارا کس بدست قاتلم بدهد نمکدان را

نیامد نامه بر یارب چرا دیر این قدر گردید
غلط امروز شاید کرد راه کوی جانان را

درون خلوت دل جلوه گاهی گنج جو پیدا
نه بینم کز میان آباد من این گنج ویران را

جنون دارد اشتغالی خوش مرا در وادی وحشت
نه گاهی پاره سازم دامن و گاهی گریبان را

صبا آمد ز کوی او نه استاد دیگر مان از و
بپرسم من حکایتهای آن زلف پریشان را

خدا صیاد و گلچین را چرا غارت نمی سازد
که می سازند هر دو بی گل و بلبل گلستان را

بیا و این غزل خادم بخوان پیش علی حیدر
که او خوش می دهد داد کلام نکته سنجان را

بسکه بگسستند باهم سبحه و زنار را
فرق در عشقت نمانده کافر و دیندار را

ذکر دیر و کعبه ای شیخ و برهمن تا کجا
مسکن خود ساختم من آستان یار را

گر همی خواهی گشاد مطلب خود تا چو من
بند پیش مردمان یکسر لب اظهار را

طائر مضمون کجا در دام معنی می فتد
تا نیفشاند در وی دانهٔ افکار را

از شنیدنها تصور داشت ما را در کلام
ورنه می بستیم خادم دفتر اشعار را

شد فصل گل آخر نه برآمد هوس ما
انداخت نه کس بر گ گلی در قفس ما

شبنم نتوان گفت به بینید که هر صبح
آثار پدید است گداز نفس ما

عشق تو بعظم و جسد بزد آتش
بنگر که خوش افروخته شد خار و خس ما

آرند بسی یاد زما واز سخن ما
در دیر بمانند کسانی که پس ما

خوشوقت اسیری خود امروز که صیاد
از شاخ گلی ساخت چو قفس ما

میدان امل را حد و پایان نتوان یافت
لنگ است درین مرحله گام هوس ما

امید نگهبانی کالا نتوان داشت
باد زد کند یار فروشی عسس ما

چون شانه بدل چاک فتاد از غم آن لف
ای کاش که می گشت دران دسترس ما

خوبان چه ستمهاست که بر ما ننمودند
خادم نشد افسوس کسی داد رس ما

زنهار بچین جلوه مکن لاله عذارا
تا کی کند از رشک تو گل چاک قبارا

جان باخته ام در ره عشقت ز وفائی
میسند دگر بر من دلخسته جفارا

گستاخ چنین منشین میناز به نرگس را — از شرم ببندیش و نگهدار حیا را
اکنون ز حنا سرخ کنی دست خود یکبار — گلگون بکن از خون کسی هم کف پا را
در منزل مقصود برفتند حریفان — امی وای درین مرحله بگذاشته ما را
در محکمهٔ عشق چه عدلست که آن جا — یکجا ننشانند بهم شاه و گدا را

خادم ز غم هجر تو جان می دهد امروز
بگذر ببر حم بر او زود حذارا

یکدم ز دل برآرم اگر دود آه را — بالای چرخ تیره کنم مهر و ماه را
دل را هدف نموده به پیشت ستاده ام — جانا تو قف است چه تیر نگاه را
از یار شکوه نیست چو نامد بسوی من — نسبت کجا بود بگدا با د شاه را
عشقش اگر رسد بدل از عقل غم مخور — کی پیش برق تاب بود پر کاه را
امید عفو رحمت حق دار تا بحشر — بینی سبک چو کاه تو بوه گناه را
دلها شکسته شد ز شکن های طره ات — دیگر مکن تو گوشه شکسته کلاه را

خادم ز یاد آن بت ابرو کمان خویش
تا صبح می کشید ز دل تیر آه را

بملک حسن میدارند خوبان با د شاهیها — مگر میدانند خلق از ظلم شان فریاد خواهیها

تعالی الله صبح دست اینکه آن خورشید و آید
اجابت شد پس از عمری دعای صبحگاهیها

بتان را گو که بی پروا ستم را کار فرمایند
بشهر عشق هر گونه ست رسم و راه خواهیها

فغان از دست عشق خود که هر دم از فغان من
نمی خسپند در آرام با هم مرغ و ماهیها

خوشا سامان دی را ایوان فقر است بی برگی
که موج بوریای ماست فرش بارگاهیها

بدین و گریه کن ابتر بتش عصیانی که میدارد
تماشی خنده رو همچون نگین از روسیاهیها

بشهر عشق خادم خسرو فرهاد را ماند
که می دارد بسر از تیشه زنیان کجکلاهیها

بدست تیغ گرفته است یار پیرهن ما
چه خوش کابین سر و کارش فتد با برگ و بار ما

چگونه نقد دل خویشتن کف آرم
چو چشم فتنه گر یار گشت رهزن ما

شد است خانه ما رو شن از رخش ایمان
که نور مهر می بر د ز روزن ما

ز هر زه گردی او هیچ جا نماند ولی
کسی قدم غلط هم نزد بمسکن ما

بدوست عشق نهانی ما چو شد ظاهر
بمعجز خود یکبار رشته

ز کارخانه خیاط بارگاه ازل
قبای هر رنگی آمده است بر تن ما

بوقت مرگ وصیت نمود خادم را
که غیر کوچه جانان شود نه مدفن ما

از خال سیاه تو بداغ است دلِ ما
افروخته چون لاله باغ است دلِ ما

گم گشت که از سینهٔ ما خوب بدانیم
از بهر دماغش بسراغ است دلِ ما

ای لاله عذاران زپئ سیر بیائید
امروز زهر داغ که باغ است دلِ ما

گلزار جهان است برو چون قفسی تنگ
طاؤس گلستانِ فراغ است دلِ ما

بر تربت ما شمع میارید که از داغ
تا حشر فروزنده چراغ است دلِ ما

آن نغمهٔ خوش ملوطئ شکر شکنی کو
بگرفته بس از بانگ کلاغ است دلِ ما

خادم چه علاجی است دگر وحشت خود را
مالوف بدستان نه براغ است دلِ ما

برقع ز رخ خویش برانداز خدارا
تا چند بخود راه دهی شرم و حیارا

آهسته قدم بر سر سنبل بنه ای گل
تا آبله روند هر آن کف پارا

بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر
بلبل بچمن می کشد از بسکه نوارا

یک صبح که در صحن چمن جلوه نمودی
تا حالِ گل از رشک کند چاک قبارا

عمریست که ما غمزدگان خواب ندارم
بگذار بزانوی خود اینک سر مارا

گو خضر که باشد ز دلیل رهِ من دور
گمراهیم از راه برد راه نمارا

خادم چه عجب گر بسر کوی تو آمد
اکثر گذری بر در شاه است گدارا

قیامت می کند بر دل فراق دوستداران را
الهی تا کی مهجور داری دل فگاران را

بسیر گلشن امشب بامی و معشوق باید رفت
نباید داد مفت از دست خود فصل بهاران را

نمی شد چاک چاک از خار غم دامان دل هرگز
بخود گر ره نمیدادیم عشق گلعذاران را

ز طرف کوهساران ساقی ابر از سحر پیداست
هوائی می کشی باد امبارک باد خواران را

نمیدانم چه مستی هاست در چشم فسون سایش
که مست و بیخبر انداخت یکسر هوشیاران را

درون خلوت خود داده تا جای اغیان
برون افگنده ای شوخ از دل ما یاران را

هجوم غم مرا هر ساعت از جائی دهد دامم
به پیش خود نمیدارم دریغا غمگساران را

رسیده است ز عشق تو تا پیام مرا
بگریه کار فتاده است صبح و شام مرا

شکسته بالیم آزاد داشت از صیاد
که بعد ازین نتماید اسیر دام مرا

چو سر نوشت ازل هست عشق خوبانم
کنون زنند نهد باز ان کدام مرا

بجستجوی تو سر گشته ام چنان امروز
که آسمان شده خم می کند سلام مرا

چو عشق مغبچگان کرد جا بدل اینک
بغیر سکده نبود دگر مقام مرا

ز دست هجر چو کارم تمام شد زین پس
چه سود از انکه ز وصلش رسد پیام مرا

ز دولت ار چه نشد شهرتم چه غم خادم
که می کند بجهان مشتهر کلام مرا

هوائی آن حریم جنت آسا می کشد ما را
زبادِ صبح می خواهیم افزون تیزئ پا را

دلِ من از فروغش غیرتِ خورشید میگردد
بیا د آرم چو روئی دلبرانِ ماه سیما را

اگر آزادگی خواهی تو از همصحبتان گم شو
کجا در دام صیادان کسی دیدست عنقا را

ز راز آن دهان اندیشهٔ دل هرگز
که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معمّا را

خیال او بخواب اندر نمی آید در آغوشم
بهر شب می کشایم من بحسرت دستِ تمنّا را

نسیم صبح امروز از سر کویش همی آید
که می یابم همانا بوی زلفِ عنبر آسا را

فضائی دلگشا و گلگشت باغ و سیر بازارش
چو در دل یاد آید خادم از جائی دلارا را

رسید یک بیک آن شعر و بمنزلِ ما
نبود بی سبب امشب طپیدنِ دلِ ما

ز وعده های ترا یکجان که بس وفا دورست
نمیشود بجز از انتظار حاصلِ ما

بیاد آن قد بالا شدیم در ته خاک
سنه دکه سرو دمد جای سبزه از گلِ ما

بسا زبان زره التفات لیلی گفت
که سوی قیس در افگن گذار محملِ ما

ز تیره بختی خود بعد ازین شکایت نیست
که نور چهرهٔ یار است شمعِ محفلِ ما

چنین ستم که ز دست زمانه بر دلِ ماست
خبرد هید خدا را بشاه عادلِ ما

دلم بوعده گرفت و ندادی خادم
مپرس حالت آن یار بد معاملِ ما

تا جان به تنِ ماست بیاشد سخنِ ما
از بهر همین است زبان در دهنِ ما

غم نیست اگر روشنیِ شمع نباشد
فانوس خیال است چو در انجمنِ ما

هر غنچه که بشگفت پریدا ز رخِ او رنگ
همرنگ خزان است بهارِ چمنِ ما

دیگر نبود هیچ غم ای جامه بدوشان
گر دیدِ متین بر هنگی پیرهنِ ما

از داد دنِ پیمانهٔ می در کفِ غیران
دل را مشکن ای بت پیمان شکنِ ما

قربانِ سرِ تیغ توام ای بتِ سفاک
از زخم سر موی نه تهی داشت تنِ ما

گر دد نه پس مرگ ز عریانیِ خود ننگ
بر لاش گذارند نه یاران کفنِ ما

ای کاش که در ساغرِ زرینِ گلستان
می در دهد آن ساقیِ سیمین ذقنِ ما

امروز ز غربت که فتادیم بدهلی
خادم که رساند خبری از وطنِ ما

اگر یکزمان بیایم بت دلربای خود را
ز نیاز عرضه دارم همه مدعای خود را

ز وفا دمی ببوئی من کشته یار بگذر
که جز این دگر نخواهم ز تو خون بهای خود را

بچه سان غنود بختم که دگر نگشت بیدار
که شبی بخواب بینم مه دلربای خود را

ببرم ز غمگساری نه انیس و دوستداری
ز غم فراق گویم بکه ماجرای خود را

تو بشکر آنکه شاهی بدر یار خود بروئی
چه شود اگر نوازی ز کرم گدای خود را

دلِ من ز چشمِ جانان شده ناتوان بیما — چه خوش است این که جوید ز لبش دوا فزودا

همه بوالهوس نکویش ره خود برند خادم
اگر یکزمان رواجی دهد او جفای خود را

تا تو رفتی غم در آمد در دلِ ناشادِ ما — از زمین تا آسمان شد ناله و فریادِ ما

ما اسیران را بآرد دانه خود یادی نکرد — حرف نتوان زد ز بی پروئی صیادِ ما

آسمان رنگ نیسان که بر ما طالبیجا می کند — طاهرا تلقین کردِ دست آن ستمگر ایجادِ ما

ای که می گفتی فراموشت نسازم هیچگاه — یاد کن گر سهو هم اینک بیاری یادِ ما

از آزادی خود پابند مکتب نیستم — ورنه دارد جای سیلی لطفها استادِ ما

وقت تسبیل از نگاهِ عجز نتوان دید شد — تا نیفتد رحمی ازوی در دلِ صیادِ ما

از تجاهل با گفت از عاشقان کیست این
رفت خادم چون بگوشش ناله و فریادِ ما

ای ندانم چه دیده است او ز من تقصیر را — کاینچنین بر سنگ یارب میزند تسخیر را

هر که جنبش میکند از جا بدام آفت است — خوف صیادی نباشد طائرِ تصویر را

وحشتِ دل را همی نازم که از تاثیر خویش — چشم آهو کرد آخر حلقهٔ زنجیر را

فیضِ هر اهل کمال از ناقصان ظاهر شود — آشکارا مس کند خاصیتِ اکسیر را

ظالم مخور نخوار بر دل میکشد زخم خراش — کار با سنگ فشان آخر فتد شمشیر را
گر نه زنبیسان سوختی بال و پر پروانه شمع — بر سر خود کی بدیدی آفت گلگیر را

باکج اندیشان نباشد راستان را الفتی
دور رز آغوش کمان دیدیم خادم تیر را

زیر خاک از فکر بیداری چه آزادیم ما — شور محشر بر سر آمد چشم نگشادیم ما
ما بخود امید کجا بار تعلق می کشیم — در گلستان جهان چون سرو آزادیم ما
چشم بر بستیم یکسر از تماشای جهان — تا خیال یار را در دیده جا دادیم ما
گوش بر فریاد ما نی کند آن تند خو — بر درش از سالها ناحق بفریادیم ما
مشق پروازی نمود از آشیان تا دامن — کز همه اندم در قفس از لطف صیادیم ما
کار ما دیوانگان دیگر کجا افتد بعقل — والله و شیدا بروی یک پریزادیم ما

پیش آن دلدار خادم بر خلاف دیگران
جای خط در دست قاصد دل فرستادیم ما

کو در چمن اقتد گذر آن غنچه دهن را — شرمنده کند قد و خرش سرو و سمن را
در مملکت عشق چه غربت زدگانیم — یکدم ندهم راه بدل یاد وطن را
در چشم سیاه تو غزالم چه فسون است — کاواره نمود است غزالان ختن را

در وصف دهان تو همین یک سخن ماست
گر تشنگیٔ او را ه ندیدم سخن را

غم نیست اگر راه ندادند درونم
از رخنهٔ دیوار توان دید چمن را

ای وای بحالم که پس از مرگ بکویش
سامان نه کسی کرد بهم گور و کفن را

امروز چه از نسخهٔ خود کلک تو خادم
سیراب نمود است گلستانِ سخن را

ردیف الباء

ساقی بیا بصحن چمن با بط شراب
امشب بنم و یار من و سیر ماهتاب

این قطرهٔ عرق که به روی نگار ماست
اعجاز حسن اوست که بر آتش است آب

دلهای بیدلان نشود تا زهم جدا
ایجان مزن تو شانه بر آن زلف نیم تاب

آتش زده شود گل و گلزار یک بیک
گر در چمن فتد زرخ آن صنم نقاب

تا بان شده ست بسکه دل از پرتو خویش
من بعد سر کشد ز گریبانم آفتاب

یکباره دین و عقل بسوزد چو خار و خس
جائیکه نار عشق کشد سر در التهاب

در دیده پر آب کشیدیم نقش دوست
جز من کشیده است که نقشی چنین بر آب

هم بزم دیگران شدی و جا مهاز دی
من ساختم ز بهر تو ناحق جگر کباب

زاوج وحضیض ناقص وکامل عجب مدار
خاصیت زین بحر تو در گوهر و حباب

ای چه می بینید درون پردهٔ شب آفتاب
کاینچنین خیزد سحر گه خنده بر لب آفتاب

فیض از روشن ضمیران میرسد نزدیک و دور
نور می بخشد ز مشرق تا بمغرب آفتاب

آن بت زرین قبا هر گه برون از پرده شد
گفت هر کس بر زمین پیدا ست یارب آفتاب

از رخ پر نور او گر فلک تابی رود
از فروغ او نماید همچو کوکب آفتاب

منت همسایه کی بر خود بگیرند اهل فضل
جست از عیسی نه درمان است در شب آفتاب

حلقهٔ گوشش اگر می دید بر گردون شک
همچو ماه نو تهی می کرد قالب آفتاب

در سواد زلف مشکین وی تا بالش ببین
گر همی خواهی تو خادم دید در شب آفتاب

هلال عید شد از دل غم صوم است دوش امشب
بیا ساقی صبوحی ساز بر جای سحور امشب

شب ماه است هر سو جلوهٔ نور است در عالم
بده ساقی شراب صاف در جام بلور امشب

فغان و آه می دارم و هر دم اشک میبارم
به نزدیک اجل هستم ز تو مانده ست دور امشب

همانا کلبهٔ احزان من خلد برین گردد
اگر آید ز راه التفات آن نازنین امشب

ز ساقی و می و مینا بهم جمعیتی خوش بود
فتاد از محتسب ناگاه در محفل فتور امشب

ز آغوشم کرد امن جدا پرهم میروی نیسان
بگو بهر خدا از من چه صادر شد که مصور شد امشب

چنان از دل کشیدم ناله جانکاه من خادم
که بهر خفتگان خاکی گشت آواز صور امشب

آن مه که ندیم من دیوانه شد امشب
بین کلبهٔ من رشک پریخانه شد امشب

فی دور که آن مه بسرم جلوه گر آید
جای من دیوانه بویرانه شد امشب

در دیر دلم بسکه خیالات بتان است
این دل نتوان گفت که بتخانه شد امشب

غم نیست اگر ساغر عمرم شده خالی
پر از می جانبخش چو پیمانه شد امشب

در مدرسه با مفتی شهرم ز پی بحث
خانه ز در میکده مستانه شد امشب

ایجان بیا باش تو مهمان من امشب
از ما حضرات این دل ویران من امشب

بگذر بسرم زود از اشتوق جمالت
جان بر لب من آمده ای جان من امشب

تا کی شمرم اختر و سیاره ز هجرت
زود آ بسرم ای مه تابان من امشب

گلبن ز رشک چمن خلوت ویرانه ام گشته
از مقدم خود ای گل خندان من امشب

ای باد صبا نکهت گل را چکنم من
بو آر از ان طرهٔ جانان من امشب

ای خادم غمخوار نشین بر سر بالین
گوش دمی قصهٔ هجران من امشب

رحم کن ای باغبان مکدم بجان عندلیب
دستهٔ از گل بنه در آشیان عندلیب

در دل پیر دنا ثیری ز آه و نالهٔ ایست
رحم کن صیاد آرد بر فغان عندلیب

سر بسر در سینهٔ هر غنچه مخفی مانده است
در چمن ای باغبان راز نهان عندلیب

آنقدر از درد دل بگریست کاخر در چمن
پر شده هر جوی از اشک روان عندلیب

گل همه تن گوش میگردد هنگام سحر
از برای استماع داستان عندلیب

جای آن دارد که زیر با غبان آشیانک
چون گل از رخ برزند آتش بجان عندلیب

شعرهای خادم شیرین بیان در فصل گل

شد ببستان هر زمان ورد زبان عندلیب

روز عید است بیا ساقی گلچهره شتاب
آتش شوق مرا تیز کن از آب سراب

الحمد که شد محنت سی روزه تمام
حالیا ما و در میکده و باده و ناب

گوشم آگنده شد از بانگ صلوة و تکبیر
کو مغنی که نوای کشد از چنگ و رباب

میرسد پیری و صد غم بقفا می آید
عیش کن عیش و غنیمت بشمار عهد شباب

مرغ شبخوان بنوای سحر آهنگ نمود
ساقیا خیز و بکن برگ صبوحی بشتاب

آتش انداز بخاشاک تعلق زنهار
مکن ایخواجه غم دهر که نقشی است بر آب

غیر عشقم بعمل نامه و گر نوشتند
خادما نیست مرا هیچ غم از روز حساب

بکش از روی آتشناک خویش ای جان نقاب امشب
که تا در شب به بینم بی تکلف آفتاب امشب

روم در خواب خوش تا صبح محشر دیده بکشایم
اگر بینم جمال آن مه تابان بخواب امشب

ز یاد چشم مست او بکیفیتی دارم
ببر ساقی ز پیش چشم من جام شراب امشب

شهید غمزهٔ وحشی نگاه کیست حیرانم
که دل در موج خون نبض دار اضطراب امشب

بکجا دیده من خواب آشنا یک لحظه می گردد
بیاد حلقهٔ زلف تو دارم پیچ و تاب امشب

بخلوتخانه ام غیر از خیالت نیست دیگر کس
چه غوغا باشد که آئی در کنارم بیحجاب امشب

ز راه التفات یکدم بیا بنشین ببالینش
سرت گردم ز خادم ای مه من رو متاب امشب

آمد بزم آن مه گل پیرهن امشب
سر بر زده از دامن من صد چمن امشب

سیریم ز جان بسکه بدروازهٔ قاتل
ما را برسانید به تیغ و کفن امشب

سوزم نه چو اشمع صفت کاتش آیم
افداخته صد شعله بجان و بتن امشب

گفتی که بشبی پیش تو من جلوه گر آیم
قربان دل من باد بیا جان من امشب

دیگر غم تنهائی خود نیست بخادم
از فکر خود آراسته صد انجمن امشب

فصل گل آمد بده جام شراب
ساقیا این است ایام شراب

چشم مست ساقی رنگین عذار — می دهد هر لحظه پیغام شراب
خوش نباشد گر فتد پایم بگنج — کاش در دستم فتد جام شراب
آن چنان مستم که تمییز نمی — می کشم آبی در ایهام شراب

محتسب خونریز و مفتی دره زن
هان مبر خادم دگر نام شراب

شب ماه است بیا تا بگلستان امشب — پر کنیم دامن خود از گل و ریحان امشب
شیشهٔ می ببر و دست بت مهرو گیر — با چنین حال بکن سیر گلستان امشب
از غم زلف تو کان قصه دراز است بسی — تا سحر بود مرا خواب پریشان امشب
کوکب بخت من امروز فروزان شده است — آمد از مهر برم آن مه تابان امشب
بعد از نیم صد صحرای عدم باید دید — آمد از وحشت من تنگ چو میدان امشب
از درازی شب هجر دلم صد چاک است — چاک زن صبح تو خود زود بدامان امشب

شب وصلست بنه لب بلبش ای خادم
دیگر آری چه بلب قصهٔ هجران امشب

بسکه می باشد خمار آلوده چشم یار شب — رنج افزون میشود آری بهر بیمار شب
او ز عشرت می گذارد با رقیبان روز را — من ز غم بس میزنم سر بر سر دیوار شب

بی سه رویش که از وی آفتاب آید خجل
میشود روز قیامت بر من بیمار شب

روزگاری شد که می دارم من خونابه بخت
دیدهٔ خود را بباد دیده اشک بیدار شب

بر من بیمار زنهار بس نگردد شب دراز
گر رسد بهر عیادت یکزمان آن یار شب

دوش در سیر گلستان بی رخ آن گلعذار
پر تو مهتاب بر من بود آتشبار شب

از ریا امروز خادم سوی مسجد میرود
بود دست جام می در خانهٔ خمار شب

الله الله شب هجران چه دراز است امشب
نفس صبح همانا که گداز است امشب

از رخ و زلف گهی صبح و گهی شام کند
یار در بزم مگر شعبده باز است امشب

ذکری از گیسوی آن یار کسی میرانند
بخدا از همه شبها به دراز است امشب

میزند تیغ ز ابرو و سنان از مژگان
خواب کو کارم ازان عربده ساز است امشب

مژده بر هم نزنم تا بسحر چون اختر
چشم حیرت زده بر روی تو باز است امشب

دست خواهش زمن و چیدن دامان از تو
گرم هنگامهٔ از یار و نیاز است امشب

گوش تا چند کنم چشم بخواب آلایم
خادم افسانهٔ هجر تو دراز است امشب

ردیف التاء

چشم او تا نغمزه همراز است | در دل برق آتش انداز است
خوش برآمد برویتو خطِ سبز | حسن انجام تو رز آغاز است
دل بلعف داشتن دگر معلوم | گر چنین از تو عشوه و ناز است
کی توانم نهفت آتشِ عشق | چشم بر آب سخت غماز است
گاه راند و گاه مے خواند | این چه ناز است وین چه انداز است
مژه برهم زدن نمی دانم | تا برویتو چشم من باز است

خادم امروز از کلام تو ذوقے تر
بر دوان شهر چو شیراز است

دل بزلفِ پرخمت بستن خطاست | با چو تو بهمه پیوستن خطاست
شد دلم خون بعد ازین مشاطه را | بر کف پایش حنا بستن خطاست
چون رقیبان بر سرم استاده اند | بر سر بزم تو ننشستن خطاست
تا توانی پُر حذر از عشق باش | بر سر آتش ترا جستن خطاست
قید زلفش موجبِ آزادگی است | خویش را زین بند وارستن خطاست
بر سر پیمانِ خود ثابت بباش | رشته های عهد بگسستن خطاست
بشنو ای خادم که مضطر خوب گفت | دل درین دنیای دون بستن خطاست

غم بهار عیش در شمار من است | کان بت امروز غمگسار من است
ناصحا خود بگو چه فهمانم | دل نه در دست اختیار من است
ای غم از نزد من کناره بگیر | امشب آن ماه هم‌کنار من است
ره بیرمش نهان برم لیکن | خوف از چشم اشکبار من است
سخن من چو ره ندارد بگوش | پیش چشمش چه اعتبار من است
وعده‌اش را وفا بعمر نیست | روزها از چه در شمار من است

دوش می‌گفت یار از ره لطف
خادم از عاشقان زار من است

دل من پایمال صد ستم است | در خرامش چو فتنه هر قدم است
من شهنشاه کشور عشقم | ناله و آه لشکر و علم است
تا تو بر بسته حنا در دست | دل خون گشته پایمال غم است
از برای دهان او اینک | جستجویم بکشور عدم است
بمن خسته نیست گر رحمش | هم غنیمت از و که این ستم است
از رخ آن نگار حور سرشت | خانه‌ام همچو روضه ارم است
خادم از عشق باش بیگانه | هر که دل داد آشنای غم است

اگر پس از مرگ بدل نهیبه وحشت باقی است
غم نداریم که صحرای قیامت باقی است

بساط هم نزند گام سوی مرقد من
در دل یار ندانم چه قساوت باقی است

شد طپیدن بته خنجر قاتل بیجا
جان ز تن رفت بدل لیک خجالت باقی است

کس نه بیدار کند باز دگر می خسپم
تا زمانیکه مرا این شور قیامت باقی است

نیست مایوسیم از ذات مجیب الدعوات
بدعای خودم امید اجابت باقی است

جان بداد ند گر اصحاب سلامت نعمت است
بهر من صحبت ارباب ملامت باقی است

زود از بهر عیادت بر خادم بگذر
آه دیگر ز حیاتش دو سه ساعت باقی است

بی رخ گلرنگ ساقی بزم یاران هم است
ساغر پر باده در مجلس چو چشم پرنم است

از کدورتهای دل هرگز شکایت نیستم
گوهر شهوار در گرد یمی دایم است

خواهی از آزادگیها شو بعشق او اسیر
در غم عشقش دلم از فکر دنیا بیغم است

یکدلم تنها چسان سازد ز دست شان گریز
بهر قتلش چشم و ابرویش چو هر دو باهم است

حرف نتوانم زدن از انقلاب روزگار
سوده الماس در زخم بجای مرهم است

ترک تاز یاست مشکل در صف میدان عشق
زهره اسفندیار اینجا نه تاب رستم است

همچو سرو استاده غافل چرا مثل نسیم
فرصت است باغ دهر خادم یکدم است

چنین که در سبدم این رنجش و الم بیش است
چگویمت ز که از حضرت دل خویش است

برین دو روز خوش روزگار غره مباش
غمی بخور و یقین دان که نوش با نیش است

بمن حکایت مرهم مگوی ای همدم
سنم و ریزهٔ الماس در دل ریش است

بروی دوست حریفان نظر چگونه کنم
رقیب بر سر بزمش چو دشمن خویش است

غمی ز دوری ملک عدم مخور هرگز
ز شهر هستی خود دان که یکقدم بیش است

بفقر خویش شدم فی نیاز از دولت
به بین که بادشه وقت خویش درویش است

غم دو روزهٔ دنیا چه می خوری خادم
بفکر باش که کار دگر ترا پیش است

مسکن ما در جهان میخانه ایست
مونس ما ساقی پیمانه ایست

پیش خواب غفلت ما خفته بخت
شور محشر همچو یک افسانه ایست

سوز عشقش بین که در سوز و فغان
شمع و گل چون بلبل و پروانه ایست

جابر تلقش کین دل صد چاک کرد
طرفه بهر گیسوی او شانه ایست

گفتمش کن در دلم ایجاد مقام
گفت نتوان کرد کو ویرانه ایست

از جهان ای جان خادم به بین
دل در آن سینه ام بتخانه ایست

خیال یار که لیل و نهار در چشم است
همیشه جلوهٔ باغ و بهار در چشم است

ز خاک پاش توان کرد چشم خود روشن
وگرنه سرمه درین جا غبار در چشم است

بدید دیده ز روزیکه زلف پیچانش
بخواب شب همه شب شکل مار در چشم است

ز عمر خویش ندیدیم روزها یارب
کجا برفت که شبهای تار در چشم است

به پیش دیدهٔ مخمور یار نرگس را
کجا بباغ دگر اعتبار در چشم است

کجا روم تماشای گل بصحن چمن
هنوز چهرهٔ آن گلعذار در چشم است

بغیر پای بتان خادما نثار مکن
ترا که این گهر آبدار در چشم است

ای شوخ دیده و دل برد و جای تست
بنشین تو هر کجا که نشینی سرای تست

ما سر فدای خنجر تسلیم کرده ایم
خواهی بدار خواه بکش انچه رای تست

کی سر بسوی سودهٔ صندل آوریم
جانا دوای درد سر ما بپای تست

تنها نه من برشتهٔ عشق تو ام اسیر
امروز در جهان همه کس مبتلای تست

با خویش نمی شویم تو دست از ستم مدار
گر بهر امتحان محبت جفای تست

قاصد پیام وصل که آورده از تو
بر خیر مقدمت دل و جانم فدای تست

اظهار احتیاج مکن خادما بکس
جز ذات کردگار که حاجت روای تست

آنچه بین حق خدنگت بدل افگار است — گردن از منت شمشیر تو زیر بار است
آنکه در بزم تو جا داشت به پیش روی تو — امشب از جور رقیب تو پس دیوار است
خنده ات گر بدل ریش نمک میباشد — لیکن ای یار لب لعل تو شکر بار است
کاش آگاه نگردد فلک تفرقه ساز — امشب یک لحظه که در صحبت ما دلدار است
لب و دندان ترا هر که نظر کرد بگفت — طرفه در دُر و جاک با قوت دُر شهوار است
در دل دل با که بگویم که حریفان رفتند — قیس در دشت نه فرهاد سوی کهسار است

در دل ریش تو خادم ز خدنگش جا هست
دل به پهلوی تو یا آبله پُر خار است

بدور عدل تو گر دید هر شکسته درست — مگر عجب که نگشتم من بسته درست
روا مدار تغافل که می شود ای شوخ — ز تیر غمزه تو سینه های خسته درست
ازین نگین زمرد که نقش ها دارد — مگر نه نقش مرا دم گهی نشسته درست
خیال روی تو دیگر کجا شود بیرون — چو مردمک بر چشم من نشسته درست
کجاست کاتب تقدیر تا برم پیشش — کند ز رحم خط طالع شکسته درست
به بین بوادی اشعار آهوی مضمون — ز دام طبع رهیده چگونه جسته درست
گفت مهدیم ای خادم آفرین بر تست — وگرنه هیچکس این قافیه نه بسته درست

خوش بود آن شبی که بآن ماهرو گذشت
افسانه های دل بلب آرزو گذشت

پیدا نشد هنوز نشانِ دهانِ او
آیا تمام عمر باین جستجو گذشت

معلوم نیست آه که امشب ز توبه ام
در میکده چه بر سر جام و سبو گذشت

از گریه کردنِ خود و استادنش ببر
در دل خیالِ سرو و لبِ آبجو گذشت

هنگامهٔ ز حشر پدیدار گشت چون
بر خاک کشتگانِ خود آن تند خو گذشت

از گریهای تلخ گذشتم ز جانِ خویش
هر گه رقیب خنده زنان پیشِ او گذشت

پند است هیچ و تخت سلیمان بباد داد
خادم چو من کسیکه بران خاک کو گذشت

نظر چو بر منِ بیمار ناتوان انداخت
چگویمت که چها فتنه ام بجان انداخت

شکر ز یاد ببردان حدیث شیرینش
ملاحت لب او شور در جهان انداخت

چسان ز دایرهٔ غم کناره گیرم تو
کشید عشق چو دستم و در میان انداخت

چرا نه آه شرربار خیزد از دلِ من
که عشق شعله رخان آتشی بجان انداخت

من چه دشمنی داشت چرخ تفرقه ساز
که دورم یکبیک از نزد دوستان انداخت

ز تیرِ غمزهٔ او یک خطا نرفت هرگاه
هدف ز سینهٔ من کرد بر نشان انداخت

مکن خیال که بارِ محبتش فگنم
اگرچه هجر مرا زار و ناتوان انداخت

چگونه پیش رقیبان شدم آشکارا یار — ببرم یار که بر من نظر نمی‌دارد

چه در دل و جگر و سینه و چه جان خادم
رسید عشق و آتش بهر مکان انداخت

ابروی یار تیغ و مژگان خنجر است — امروز در جهان که ازین هر دو جان بر است

آمد شب فراق خیال سحر مکن — صبحی که هست در پی این صبح محشر است

ای ماه شب چگونه نیزم تو وره برم — چون بر درت نشسته رقیب بداختر است

بر جنگ ما و صلح تو هم اعتبار نیست — ایجان زما مرنج که هر دو برابر است

با ما بیا قدو لب آن حور وش ببین — زاهد ترا که خواهش طوبی و کوثر است

امشب بخواب دیده در آغوش خود نشین — با من ز صبح عربده جو آن ستمگر است

بس کار ذوالفقار بر اعدا همی کند
تا خادما کلام تو مقبول حیدر است

حیرتی دارم بخود کاینه همزانوی اوست — بیحجابی می خورم از شانه کان موی اوست

غیر خون دل نمی باشد وضوی من درست — تا نماز من بمحراب خم ابروی اوست

ما سیه روزان نمی داریم جمعیت بدل — تا پریشان بر عذارش سنبل گیسوی اوست

آن خرام ناز کو دان فتنه در رفتار کو — فرض کردم سرو موزون چون قد دلجوی اوست

از خط او مهر رنگاری می باید مرا
زخمها چون لاله از خنجر ابروی اوست

تا خرامان است در صحن چمن آن سرو ناز
بلبل و گل هر دو را با هم نگاهی سوی اوست

خوش شبستان را براحت می گذارد تا صبح
هر کرا خادم میسر خواب در پهلوی اوست

سخت بیرحمانه امشب از برم دلدار رفت
مژده باد ای مرگ عیسی از سر بیمار رفت

من مرید پیر عشقم نیست کار از کفر و دین
از دلم یکبار فکر سبحه و زنار رفت

جان بلب خواهد رسید از بهر استقبال او
در دمم آخر که از وی وعدهٔ دیدار رفت

کی ز خون من دیت از وی کسی خواهد ستد
از چه رو آن شوخ را در قتل من انکار رفت

نکته سنجان بسکه از دریافت آنش دنگ آمدند
انچه مضمونها که در وصف دهان بار رفت

بعد ازین از تو چکارای بخت من در خواب رو
شب چو از بالین من آن دولت بیدار رفت

آتشی افتاد و بستان گشت چون آتشکده
شب چو خادم در چمن با آه آتشبار رفت

درد یکه هست در دل من آن نگفتنی است
از من دگر مپرس که هم ناشنفتنی است

گفتی که عشق من بدل خود نهفته دار
آتش درون پنبه مگر کی نهفتنی است

پر از کدورت است جاروب خود
گرد و غبار ساحت افلاک رفتنی است

از یاد نو بهار دلم وا نشد هنوز
این غنچهٔ فسرده مگر بی شگفتنی است

در کارگاه چشم ز الماس کار نیست
دُرهای اشک از سر مژگان سفتنی است

او صاف می بمجتمع کوی دل مگوی
آن راز آفتاب بخفاش گفتنی است

غماز را بگو نکند زحمتی مگر
این راز فاش کشتهٔ من کی نهفتنی است

ای شور رستخیز ز بالین من برو
دیگر مرا دمی ته خاک خفتنی است

خادم مذاق بوسهٔ شیرین همی دهد
دشنام تلخ زان لب خندان شنفتنی است

دی سرا پا ناز چون آن سرو قامت در گذشت
بر سرم یکبار فردای قیامت در گذشت

بعد ازین ما و سر صحرا و سنگ کودکان
ناصحا پندم مده کار از نصیحت در گذشت

عیش و راحت من ندیدم گر گویند خلق
روزگار عمر من در رنج و محنت در گذشت

از رموز مذهب عشق آن کسی دارد خبر
هر که مثل من ز هفتاد و دو ملت در گذشت

بر سر قصر بلند او که چرخش زینه است
از کمند آه خود خادم همت در گذشت

در بزم تا رقیب تو جا گرم داشتست
بر عاشقان نوای جفا گرم داشتست

پرهیز می کنند خلائق ز آه من
این آتش دلم چه هوا گرم داشتست

مرغ خیال ماست که بر چرخ تیز بال
پرواز را باوج هوا گرم داشتست

از نقد جان خریدیم ستم می کنیم ما
باز ار حسن تاز جفا گرم داشتست

هرگز فریب زاهد افسرده دل مخور
هنگامه را بزهد ریا گرم داشتست

دامن بهمت آنکه فشاند از جهان چو برق
رفتار خود براه فنا گرم داشتست

خادم غزل بطرز فغانی کند رقم
این عندلیب جای هما گرم داشتست

برخیز که ایام بهار است و شباب است
در میکده لبریز خم از بادهٔ ناب است

دل سوخته شد زاتش عشق تو همانا
آهی که کشیدیم از و بوی کباب است

از محتسب اندیش و در میکده برند
پوشیده بکش باده که ایام خراب است

چون مردمک چشم شب و روز بخشیم
ای شوخ خیال تو به بیداری خواب است

من بیهوده لب از نکنم بهر تکلم
هر حرف که دارم بخموشی ز کتاب است

بر هستی موهوم چه نازی که نه بینی
این جمله جهان بر سر آبی چو حباب است

یاران نه چرا دفتر خادم بکف آرند
هر نکته سنجیدهٔ اولب لباب است

طرز ستم آن یار ندانم ز که آموخت
دل بردن و انکار ندانم ز که آموخت

کشتن بگه زنده نمودن به تکلم
آن شوخ جفاکار ندانم زکه آموخت

پامال بیک گام کند صد دل عشاق
این طرز برفتار ندانم زکه آموخت

در چشم زدن آه بدزدیده نگاهی
دل می برد آن یار ندانم زکه آموخت

آن یار که از خانه برون پا نکشیدی
سیر سر بازار ندانم زکه آموخت

چشمت که از و جان نبرد عیسی مریم
این عادت بیمار ندانم زکه آموخت

خادم که چنین داد فصاحت بسخن داد
شیرینی گفتار ندانم زکه آموخت

بر دلم از لاله رویان تازه داغ افتاده است
سر بسر این خانه من بی چراغ افتاده است

گل گریبان چاک و بلبل آه و افغان میکند
پرتوی از روی آن گلرخ باغ افتاده است

تا ز بزمم رفته است آن ساقی دریادلم
جای می آب سرشکم در ایاغ افتاده است

چون ز دست ظالم گردون خویش را پنهان کنیم
صبح و شامم این ستمگر در سراغ افتاده است

بی تصور خادم اینک است می گویم ما
بزمهای نکته سنجان بی چراغ افتاده است

عشق اور روزیکه اندر سینهٔ ما جا گرفت
عقل و هوش و صبر و دین و دل کنار از ما گرفت

از نگاهش یک بیک شد مشرق خورشید حسن
چون من بست آئینه را آن ماه خود آرا گرفت

جان خود از درد دل بیمار عشقش داد لیک
بچه درمان منتی بر خود نه از عیسی گرفت

بعد ازین پابند ماکی می شود زنجیر عقل
بیخود دیوانهٔ جنون امروز دست ما گرفت

عقل و هوشم را یکایک همچو خار و خس بسوخت
آتش عشق بتان در دل زبس بالا گرفت

جلوهٔ سرو سهی را کی تماشا می کنم
در دلم اینک ای آن قد رعنا گرفت

کی دگر باره بسوی خانقه رو آورد
هر که در میخانه خادم منزل و ماوا گرفت

تا نظر بر رخ آن لالهٔ عذار افتاده است
سر بسر از نظرم باغ و بهار افتاده است

کیست دیگر که در آید بهوا داری من
دل سودا زده در زلف نگار افتاده است

پیچتاب دل ما هست حریفان بینید
آن شکنها که بران طرهٔ یار افتاده است

بر دل و جان من از عشق چه ها می گذرد
آتشی هست که اندر خس و خار افتاده است

گر زند تیغ ز ابرو و گه از غمزه بسان
باعجب بد جوئی سرو کار افتاده است

لاش خادم چو پس از مرگ بتربت جستند
بس چه دیدند که مشتی ز شرار افتاده است

در چمن تا لب تو خندان است
غنچه از شرم رو بدامان است

سیر گلشن نبایدم دیگر
در دل از داغها گلستان است

بر لبِ یار خط نباید خواند — مور در موج شکرستان است
مژده بر هم نمی زند تا حال — آینه بر رخ که حیران است
زیست بدتر ز مرگ در هجر است — حاصل عمر وصل جانان است
تا تو بگذشته بصحن چمن از — شور در جانِ عندلیبان است

از زبانان ابرو دهان خادم
بهر من خنجر و نمکدان است

درد عشقِ تو دوای دلِ بیمار من است — هم غمت در دلِ من مونس و غمخوار من است
منّتِ ظل همارا نکشم از همت — چتر شاهی بسرم سایهٔ دیوار من است
حاصلِ جان و دلم سر بسر ای یار تویی — در جهان جز تو کی از غیر سر و کار من است
بر در چو تو کریمی که سوا لست خطا — هم بدر یاب که خاموشیم اظهار من است
توبه پیمان خود ای عهد شکن تا بت باش — برنگردم من ازان آنچه که اقرار من است
من اگر رند و نظر باز شدم عیب مگیر — بر دو اینخواجه بدان کین همه اطوار من است

من که در زاویهٔ خویش نهان می مانم
لیک خادم بجهان شهره چو گفتار من است

ز من بپرس که حالِ تو بر چه آئین است — فلک بر وی ستیز و زمانه در کین است

چه فتنه‌ایست برین از خرام او برپاست
که بر زبان فلک صد هزار آمین است

بوقت بوسه زر بخش که می دهد دشنام
ز بوسهٔ شکرینش مذاق آگین است

چنان بزی که خلایق کنند تحسینت
وگرنه از پس مردن هزار نفرین است

بزیر سایهٔ دیوار بستر م مکنید
که سایه بر تن لاغر چو کوه سنگین است

مگو چه شکوهٔ جودت کنون بقول کسی
که دل تو ظالم دهر سنزاش این است

مساز علم و هنر آشکارای خادم
سکوت ورز که ایام ناتوان بین است

تا دست بران زلف چلیپا نتوان یافت
تسکین و قرار دل سودا نتوان یافت

گاهی بدلم بگذری و گاه بچشمم
یکلحظه مقام تو دریکجا نتوان یافت

بر بستر خود آه کسی را بشب غم
گریان بجز از صورت دیبا نتوان یافت

در روز وصال تو بود بسکه غم هجر
چندان بشب هجر غم افزا نتوان یافت

بس خادم دردی کش و رسوا شده را
جز دیر مغان منزل و ماوا نتوان یافت

چشم پر آبم براه انتظارش بسکه راست
پرتوی یار سبکبار ان خسار آتش گون کجاست

می کند بر پا قیامت یک یک بالای سر
در خرام ناز زینان فتنه گو نیز یراست

زود بی رهبر سبکباران بمنزل میرسند
کی نسیم صبح را کس در گلستان رهنماست

اشک و آهی هر زمان دارد در آسایش مرا
معتدل در کشور عشق این عجب آبا و هواست

حظ او را فتنهٔ آخر زمان بایست خواند
گرچه زلف او ز اول حلقهٔ دام بلاست

گردش افلاک را هرگز نباشد راه دخل
تا بزم می پرستان گردش ساغر بجاست

انتظار بهاش خادم را نبرد از در جا
در ره او روز و شب افتاده همچون نقش پاست

چون گلبن آن سهی بالا گذشت
بر سر قمری قیامت ها گذشت

نور حیرت برد از جا چون بدل
یاد آن مهروی مهر افزا گذشت

نیست دارو ئی مریض عشق را
از سر بالین من عیسی گذشت

روزها دریا درویش شد بسر
در خیال زلف او شبها گذشت

خانهٔ افلاک را پر دود کرد
آه من بر عالم بالا گذشت

غنچهٔ خندان بود و بلبل نغمه ساز
صبح در گلشن کدام آیا گذشت

با سبوئی سر بپیش محتسب
خادم امشب مست و بی پروا گذشت

کس بهر آرام نه از گردش افلاک رست
هر کس از پنجهٔ ظلمش بدل چاک شست

بهر تعظیم خیالش که چو آمد ز ادب
اشکم از دیده برون آمد و بر خاک نشست

سرکشی آروت آخر زبلندی درپست | تیر برباد بالا شد و بر خاک نشست
بعد ازین باک ندارم زرقیب بدخو | یار در خانهٔ من آمد و بیباک نشست

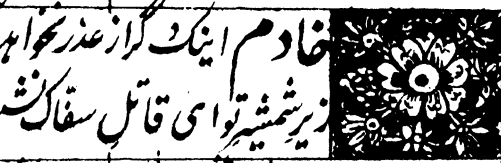

وصل امشب که ازان یار تمنای منست | بخدا بین که چه دشوار تمنای منست
آردهٔ یار چو از تیغ نگاهت مجروح | از خطت مرهم زنگار تمنای منست
ساقیا فصل بهار است زمیخانه کنون | می لبشی بر سر گلزار تمنای منست
باغبان غارت گلزار چو گلچین نه کنم | دو سه گل بر سر دستار تمنای منست
خواب در سایهٔ طوبی بجنان کی خواهم | زیر آن سایهٔ دیوار تمنای منست
آن حدیث شکر آمیز که جان می بخشد | هم شنیدن ز لب یار تمنای منست

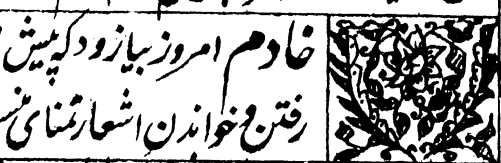

جمعی از بوالهوسان گرچه بکویش جادارند | لیکن آن شوخ ز الطاف نظر بر ما دارد
یاد باد آکه ازان زلف مسلسل روزی | دل دیوانهٔ ما سلسلهٔ بر پا داشت
عشق از پردهٔ ناموس کشد هر کس را | نه همین یک من دیوانه زار سودا داشت

بعد مجنون چو بجز من کسی وارث دید
عشق میراث جنون داد و در صحرا داشت

اینقدر گریه نه بر سوزش پروانه مراست
شمع هم تا بسحر سوز ز سر تا پا داشت

آبحیوان نه همین در لب خضر اخطست
چشم بیمار تو هم معجزهٔ عیسی داشت

خادم در دکش از محتسب و شحنه چمن
بر در دیر مغان دوش کجا پروا داشت

در قتل من ز بهر چه خنجر فگند و رفت
آیا چه شد که چین بجبین در فگند و رفت

استاده بود بر سر ره دیر چون مرا
معجز ز شرم بر رخ خود در فگند و رفت

در حشر نالهام چو سرافیل گوش کرد
صور از بغل بصفهٔ محشر فگند و رفت

با چشم ترک او چه بجنگ ایستد کسی
اینجا سپر ز سهم دلاور فگند و رفت

از خون گرم من بکف خود چو شعله یافت
فصاد مضطرب شده نشتر فگند و رفت

آخر نگاه عجز چه کار سپر نمود
از کف ز رحم تیغ ستمگر فگند و رفت

زان در امید داشتنم باد بر کف است
خادم ز یاس خاک چو بر سر فگند و رفت

هر لحظه آن نگار چرا در پی جفاست
بیگانه به ازین اگر این آشنای ماست

قربان آن تجاهل دان نازمی شویم
ما را چو دید گفت که این کیست و از کجاست

شد سالها که منت افسانه می کنم — یکشب هنوز خواب در چشمم آشناست
بر حسن و افریب بتان کرشمه سنج — زاهد فطاره کن که چه خوش صنعت خداست
گر دم مریض عشق اجل کی تواند رسید — صدها کشیده خیل غم از پیش و از قفاست
بر بوی آنکه در خم زلفش گذر کند — اینک دل رمیدهٔ من همره صباست

خادم ز کعبه باز به تیخانه می رود — در حیرتم از او که چه با کفر آشناست

بی لب یار می حرام این جاست — گردش چرخ دور جام اینجاست
هجر ش آمد شال ملک الملکوت — آه از مرگ خود پیام این جاست
لب خود دانمی کنم چو کتاب — در خموشی ادا کلام این جاست
روی صبح امید کی بینم — هر زمان چون زیاس شام این جاست
کارم افتاده با جفا کارے — وه چه ایام من بکام این جاست
خوش بعشق آمدست رسوائی — چه دگر کار ننگ و نام این جاست

خادم از خرابات کی رود — عاشق مست را مقام اینجاست

از سر کوی یار نتوان رفت — می توان از جهان و از جان رفت
بر زبان صبا ز سر تا پا — سخن زلف او پریشان رفت

دست بردار ای طبیب از من — کار دردم ز دست درمان رفت
بخیه از تار اشک مے باید — چاکها چون ز غم بدامان رفت
مُرغ مبادا ز چمن چو من محروم — عمر من در قفس بافغان رفت
در زمان فراق دلداران — نتوان گفت انچه بر جان رفت

دوش خادم بسوی میخانه
با دف و چنگ و نی غزلخوان رفت

یار امد ز در من دلخسته رنجید و برفت — نالها بسیار کردم آه نشنید و برفت
من که دل دادم بدست آن بیمروت جوی — بس بسیردی بپا افگنده مالید و برفت
چشم من در رهگذار خویشتن چون باز دید — از ره دیگر بپیش چشم پوشید و برفت
رحم کی آید بحال زار من آن شوخ را — گریه می کردم بسه استاده خندید و برفت
شب که از بهر عیادت بر سرم بگذشته بود — لیکن از احوال من حرفی نپرسید و برفت
در میان دوستان شب کوش بر افسانه داشت — قصه ام چون در میان افتاد رنجید و برفت

خادم آواره کو می ماند در کوی بتان
امشب از جور بتان زین شهر نالید و برفت

خنجر دگر مگیر پی قتل من بدست — آورده ام بریده سر خویشتن بدست

عکسِ رخش در آینهٔ موج بهار زد
بگرفته است آن بتِ گلگون چمن بدست

مارا ز دستبازیِ دوران چه غم بود
تا جام می بباشد در انجمن بدست

کی آن زمان بود که بسیرِ چمن دگر
دستم بگیرد آن بتِ گل پیرهن بدست

دیگر بقتلِ من چه تامل همی کنی
استاده ام گرفته چو تیغ و کفن بدست

جان کی برم چو غمزه در آموخت چشمِ او
تیغی گرفته است مگر راهزن بدست

گر پیش بت بدیز ز مستی کنم خروش
ناقوس را دگر نبرد برهمن بدست

آید برون بذوقِ خدنگ آ همی کنم
گیرد کمان گر آن بتِ ناوک فگن بدست

بر این زمین کسیکه نویسد چنین غزل
از روی آفرین و همش بوسه من بدست

خادم چو تو ز ملک معانی دگر کدام
آرد بنقد فکر متاع سخن بدست

گر دلت گردد پُر از معنی خموشی بهتر است
بسته می دارد دهان تا صدف پُر گوهر است

آشیانِ طائرِ فکرم بسی بالاتر است
کاسمانِ هفتمین در زیرِ آن یک منظر است

در جهان رو شندلان را از کدورت چاره نیست
دیده ام پیوسته در گردِ یتیمی گوهر است

امشب ای یاران زیادِ تند خوئیهای او
پرتوِ مهتاب بر من آفتاب محشر است

از غمِ هجران گریبان چاک خواهم صبح دم
وعدهٔ وصلِ تو گر ای مه بشامِ دیگر است

پادشاهِ کشورِ عشقم بعهدِ خویشتن | خاک کوی و سایهٔ دیوار تختم آرزوست

آسمان کردم زمین شعر را خادم ببین
مطلع ام چون مطلع خورشید بس بالاتر است

دل درون سینه غیر از خلوت جانانه نیست | خوش حریم است این درونی لیک کاشانه نیست
بی تکلف خواب را با چشم ما سازد آشنا | وقت شب آواز باران کمتر از افسانه نیست
... چشم آن بت کلگون عذا خود شدم | بعد از ... احتیاج شیشه و پیمانه نیست
... آن پری کز هوش عالم را برد | هیچ عاقل را نمی بینم که او دیوانه نیست
چون نسازد شمع بر خود پرده فانوس راست | کز حیا پاس ادب در بازوی پروانه نیست
در دلم هرگز نمی سازد خیال او مقام | ورنه هر کنجی که می بینم بجز ویرانه نیست

با سخن روزیکه خادم آشنا گردیده است
دیدم او را جز تلاش معنی بیگانه نیست

امشب ای یاران می و مینا مرا در کار نیست | رونق بزم من افسرده بی آن یار نیست
راز عشق او بدل یارب چسان پنهان کنم | لحظه از گریه مبازاین دیدهٔ خونبار نیست
در چمن از سوز دل تا نغمه سنجی می کنم | از خجالت بلبلان را ناله در منقار نیست
دیده ام تا زلف پیچان بر رخ آن فتنه گر | بر زبانم حرف دیگر جز فسون مار نیست

تا بباشی ز رهبان نهان از غرض آزاده باش
گردنم از منت مردم بزیر بار نیست

صحتی زان چشم بیمار است گر سازد نگاه
ورنه بیمار محبت را ز عیسی کار نیست

گفتمش دل در بهای بوسهٔ از من ببر
رو کشید و گفت ای **خادم** مرا در کار نیست

بسیر بوستان امروز عزم سرو رعنا نیست
دمه گر با غبان را هم گلبتن خوش تماشای نیست

کجا امروز در ملک ستم رانی کسی دیگر
جفا را بدعت آموز و ستم را کار فرمای نیست

بغیر از وصف روی و زلف و ابرو هیچ نشنیدم
بدیوانم سراسر خوبرویان را سراپای نیست

من از روز ازل محضر سیه چشمان بر اوراقم
نه پنداری که امروزم بسر از عشق رسوایی نیست

بغیر از آه و افغان نیست **خادم** را سرکاری
ترا از حال بیماران کجا ای شوخ پروای است

نسیم کوچهٔ جانان که راحت جان است
دم مسیح پی درد دردمندان است

هر آن غبار که از کوی یار می آید
بچشم منتظران سرمهٔ صفاهان است

پیام یار که آوردهٔ بمشتاقان
دلم نثار ترا ای قاصد این چه احسان است

هنوز مزرعهٔ امید من نشد سرسبز
اگرچه دمبدم از اشک چشم باران است

فغان که دین و ایمان من بغارت برد
چه زلف هندوی او در هزن مسلمان است

به بین بعارض آن گاه عذار افشان را
ستاره هاست که بر گرد ماه رخشان است

ز حال خویش چگویم بپرس ای **خادم**
تنم بتاب دلم خسته سینه بریان است

خوش بروی یار پیچان کاکل است
چون گلستانی که گردش سنبل است

بزم می دارد بهار بوستان
قلقل مینا صفیر بلبل است

هست تدبیر جنون من عبث
چون خبر از آمد فصل گل است

دختر رز در صومعه مینای خود
زاهد از هر لحظه در ذکر قل است

دانم پرشد اگر از گل چه سود
جام می **خادم** چو خالی از مل است

وصال او حیات جاودان است
خلافش هجر مرگ جان ستان است

بذکر آن دهانش انچه گویند
همانا صرف آن وهم و گمان است

در آمد تا غم او در دل ما
دل غمدیدهٔ ما شادمان است

هم از تار نفس پیراهن ما
حباب آسا درین بحر روان است

خزان از سقدم او شد بهاران
بهار از رنگ روی او خزان است

ندارد پیش من آرام یکدم
خود آن آرام جان عمر روان است

زچشم فتنه سازِ یار امروز — چه آفتها بجانِ ناتوان است
عطارد می کند بر این غزل طرح — زمینِ شعرِ من بر آسمان است

خلیدنهای خادم بی سبب نیست
قتیل تیغ ابروی بتان است

در دلم از عشق پنهانت کسی گاه است — حالِ آن خانه چه داند کس که در وی راه نیست
گر نمی آئی بیا بس عذر بنا می مکن — ورنه اندر خلوتِ من با دو عالم راه نیست
می کشد دامن زمن چون دست میسایم دراز — ناز هایش از نیازِ من مگر آگاه نیست
التفات او که نتوان کرد بر وی اعتماد — بر سرِ ما مستمندان گاه هست و گاه نیست
دین و دل دادم بدینش ای مسلمانان عجب — یک نگاهِ لطف سویم زان بت گمراه نیست
چیست استعجاب گر گردد هانش خط دمید — دیده باشی خالی از سبزه کنار چاه نیست

رغبتم می بیند و رو میکشد کز صحبتم
این تنفرهای او خادم بجز اکراه نیست

در گلستان اگر آن سرو روان خواهد رفت — قمری از قامتِ رعنایش زجان خواهد رفت
با چنین غمزه و ناز آن بتِ من می آید — صبر و تمکین ز دل غمزدگان خواهد رفت
آن ستمپیشه نه از مهر مرا می خواند — داند این کو رخِ من دیده زجان خواهد رفت

عشق آن یوسف ثانی که نهان ساختم — لیک روزی سر بازار عیان خواهد رفت
میرسد گل بچمن باز منال ای بلبل — عندلیب بسر است که ایام خزان خواهد رفت
تا که جانم نرود از تنم ای راحت جان — تو مپندار که عشق تو زجان خواهد رفت

خادم رند اگر توبه زمی خواهد کرد
خوبی میکده ای باده کشان خواهد رفت

سخن نگفت که او با کسی درین سخنی است — ره کلام تو خود گو کجا دران دهنی است
ز عشق خویش نکردم حکایتی با کس — مگر عجب که ازان ذکر در هر انجمنی است
نه دین بجاست نه ایمان نه عقل و نی هوشم — کسی خراب بعشقش کجا دگر چو منی است
بیک کرشمه دل از سینه ام نهان ربود — فغان ز دست تبان کین چه جادوزنی است
کسی مباد چو من وای ز ره غربت — خبر مرا نه ز یار است و هم نه از وطنی است
ببین که خندهٔ آن شوخ آتشین رخسار — بجز من دل من هیچ برق شعله زنی است

نرفت حسن پرستی ز پیری خادم
که باز عاشق روی جوان سیم تنی است

در میکده امروز خم باده بجوش است — بنشسته بصد عظمت و شان باده فروش است
حکم آب سبیلی است بر دندان بسبوش — از پیر مغان شور بنوش است بنوش است

خوش قلقل مینا بود امروز که از صبح — شوری است ز باران و هم از رعد خروش است
مرغان چمن نالهٔ دلکش نه برآرید — صیاد ستمگر بکمین دام بدوش است
آن گردن صافیش که صبحی است دلها — تا بنده چو سیارهٔ سحری در گوش است
غارتگر عشقش چه بلایی است که امروز — فی عقل بجا ماند از و وای نه هوش است

خادم بخرابات ز مسجد بدر آمد — تسبیح بشست است و سجاده بدوش است

بی عشق تو یکلحظه ز عمرم بسر نیست — از حال بد و نیک جهانم خبر نیست
عشق است که عزیز است بلای دو جهانی — جز صبر دلم شکر که او را گذر نیست
صد بار بلب جان ز درازیش در آمد — در بال شب هجر تو شاید سحری نیست
از سنگ ندانم که ستمگند دلش را — یا آنکه باو جگر من اثری نیست
با شد همه یکسان چه گلستان و گلخن — جز بوی تو ای سرو خوبان چمنی نیست
جز بوسهٔ شیرین تو ای خسرو خوبان — مارا هوس امروز ز قند و شکری نیست

ذکری دگر از **خادم** دل باخته امروز — جز زلف و رخ یار بشامم سحری نیست

آتش عشق تو ایجان بجگر نهان است — بر گ سنگ همانا چو شرر نهان است

بر تو ظاهر نشود هیچ ز سلطان و گدا
همه کین زیر زمین کاسه سر پنهان است

دیده تا چشم دهم آن غمزه‌اش از پیکانی
فتنه در دهر نخواب است و شر پنهان است

دُرِ گوشش که فروزان نشد از تاب خجل
در شب ماه بلی روی سحر پنهان است

او چو بنهفت رخ خود به پرند مشکین
گفت هر کس که تهِ ابر قمر پنهان است

خط چرا ره نبرد گر دلبر شیرینش
کی سر چشمهٔ حیوان بخضر پنهان است

رخ او کی نظر آمد ز لطافت خادم
همچو تار نگه از روی نظر پنهان است

کجا بر و بسفر رنج و شدت سفر است
ز بخت خویش کسی کو بیار همسفر است

همین که جان بسپارم بزیر خنجر تو
بغیر ازین تو بگو کی علاج من دگر است

چو شعلهٔ ایست که انداخت آتش عشقش
که سینه و جگر و دل همه پر از شرر است

نشد فروغ دُرِ گوش او ز تاب خجل
بلی نهان بشب ماه صورت سحر است

بحیله برد دلم را ولی چه ظلم است این
که چون طلب کنم از وی بهانهٔ دگر است

چه وقت بود که انداختی نظر بر من
هنوز خانهٔ دل بس خراب آن نظر است

چه داغ رشتهٔ مطر بر ورق خادم
ز فیض کلک دُر افشان من پر از گهر است

در هجر دمبدم غم جانان مراخوش است
هر لحظه آه و نالهٔ و افغان مراخوش است

دیگر کجا بهار و گلستان مراخوش است
اینک جنون و سیر بیابان مراخوش است

دارم من آرزوی گدائی بکوی او
نی تخت جم نه ملک سلیمان مراخوش است

آواره ام بعشق ز صبح وطن چکار
در شهر یار شام غریبان مراخوش است

ناصح دگر مگوی بضبط فغان آه
من عاشقم و نالهٔ و افغان مراخوش است

ای دل بیا بکوچهٔ سفاک بگذریم
بسمل شدن ز خنجر جانان مراخوش است

گر بوسهٔ ازان لب شیرین نه دست داد
دشنام تلخ ازان لب خندان مراخوش است

یاران مرا بجلوهٔ سرو و سمن چه کار
بی روی یار کی گل و بستان مراخوش است

خادم درین بهار بس از بستگی شراب
بیخود شدن بصحن گلستان مراخوش است

دیده از بهر دیدن یار است
دل برای نثار دلدار است

لب جان بخش او مسیحای است
چه غم ار چشم یار بیمار است

حشر برپا همی کند ز خرام
قامت او قیامت آثار است

در خیال دهان و زلف دلم
راه گم کرده در شب تار است

پای بوس تو گشت رنگ حنا
خون عجب در رهت دل زار است

در مقامی که ترکِ سر باید | غفلتم بین که گل بدستار است

خادما از شمیم زلفِ او
خونِ بدل نافهای تاتار است

کی شود آن شب که یار بی‌من و ما | زیر سر تا صبح با شکیبم زانوی دوست
گلشن فردوس کی بهتر بود از کوی دوست | خوش بخشیدم نیست هرگز رنجی را زروی دوست
از خجالت در گلستان پا بگل سروی است | بر سر رفتار آمد تا قد دلجوی دوست
ماه نو بهر کشد از فخر سر بر آسمان | زانکه تشبیهی دهندش از خم ابروی دوست
از سیه بختی خود هستم پریشان روزگار | کی بدست من درافتد زلف عنبر بوی دوست
دل درون سینه‌ام پامال حیرت میشود | کز چه رو آئینه گردیده است همزانوی دوست

همچنین بیباک ای خادم بپیش آور دوست
بسکه خون ریز است امشب خنجر ابروی دوست

آن پریچهره که از صحبتم انکاری داشت | دوش آمد ببرم باز سر و کاری داشت
باکه گویم که دل از تیغ نگه کرد فگار | وز خط سبز خودش مرهم زنگاری داشت
گرد آن نقطهٔ خالت دل سرگشته من | روزگاری چه بخود گردش پرکاری داشت
خوف از گفتهٔ غماز کجا می دارد | هر که راز دل خود بر سر بازاری داشت

شب که با لختِ دلِ خویش نشاندیم بسی
کوچهٔ لاله رخان رونقِ بازاری داشت

خود فروشی غرضش بود که در مجلس وعظ
واعظ شهر که این گرمیِ بازاری داشت

دوستان خادمِ دلخسته زبیداریِ بخت
خواب امشب بکنارِ مهِ عیاری داشت

خط چو پیدا شد جمالِ یار را بی اندازگشت
از خزان در گلشنِ رویش بهار آغازگشت

شب چو آن مه در چمن مسند نشینِ ناز گشت
پرتو مهتاب هر سو فرشِ پا اندازگشت

صاف طینت کی شود در رنگ و بوی گل اسیر
شبنمِ آزاده در گلشن رسید و بازگشت

تا قیامت زنده کی گردد ز اعجاز مسیح
هر که از خضر خطان مقتولِ تیغِ نازگشت

دام زلفِ آن پری رو خوشتر ام آخر زدو
بهرِ صیدِ مرغِ دلها چنگلِ شهبازگشت

پیشِ روی شوخ چشمان ناله از دل بر نخاست
حیرتِ حسنِ تو تا نم سرمهٔ آوازگشت

اینک ای خادم ز فیضِ طبعِ معنی سنجِ تو
بر دوان مشهورتر از خطهٔ شیرازگشت

طبعم فرده است خیالِ چمن کجاست
در سرِ هوائی جلوهٔ سرو و سمن کجاست

دفعِ ملال از دلِ غمناک خود کنم
بهر خدا بگوی که آن انجمن کجاست

عمر یست همچو ریگِ روان در بغر تیم
من بعد هم دگر سرِ کار از وطن کجاست

برلاشِ من چه شکوه ماتم همیکنی
طرحے زگور کو وطریقِ کفن کجاست

زنار هر رگ است وناقوس هر فغان
بیند زمن پرستش بت برهمن کجاست

آمد بهار صحنِ چمن گشت زرفشان
جامِ شراب وساقیِ سیمین ذقن کجاست

گیرم بزنگ ودبوے رخِ او مقابل است
اما بناز کیش گل ونسترن کجاست

دین و دل ست جمع بت عشوه ساز کو
همیان بدست ماست مگر راهزن کجاست

خادم درین زمانه خیالِ سخن مکن
اینک سخن شناس و قدرِ سخن کجاست

نقشِ رخِ دلدار که در چشمِ تر ماست
از منجرهٔ عشق متحیر اثر ماست

وصفِ دهنِ یار که در نامه نوشتم
دادیم بعنقا که همون نامه بر ماست

از آب سر شکش نتوان سرد نمودن
این آتش عشقش که بجان جگر و ماست

در دیدهٔ ما منتظران سرمه غبار است
خاکِ قدم پاک تو کحل البصر ماست

در بحر جهان نیستم آگاه ز منزل
چون رنگ شب ورفتن همانا سفرِ ماست

مجروح ترا نیست سر و کار ز مرهم
هم سودهٔ الماس بزخمِ جگرِ ماست

ما در روشِ مهدی و منصور نرفتیم
خادم رهِ ما دیگر و طرزِ دگر ماست

دادم دل فگار بدست بتان عبث
چندین جفا و جور کشیدم بجان عبث

صیّاد بسکه دست بغارتگری کشاد
بستیم آشیانه درین بوستان عبث

جائیکه قصه ز غم عشق من رود
آنجا حدیث کوه کن و قیس دان عبث

هجر تو خوشتر است مرا از وصال یار
هم بزم تو رقیب شد اینک مخوان عبث

آخر ز بعد من بسگان خود کش نداد
نگذاشتم بدست هما استخوان عبث

آن بلبلم که مسکن من بود باغ قدس
انداختند آه درین گلستان عبث

گفتم که خادم است بعشق کسی خراب
گفتا که مردمان بکنند این گمان عبث

گر ساختم بمیکده مسکن درین چه بحث
تبخانه شد چو جای برهمن درین چه بحث

خواه از ستم بگیر دلم باز روی لطف
از آن تست ای بت پرفن درین چه بحث

هان دم مزن ز آتش عشق ردت به بحث
آتش در اوفتاد بجز من درین چه بحث

در فصل گل کسی جوشن جنون ست ناصحا
چاکی اگر زدیم بدامن درین چه بحث

بر شعر من که دوست پسندی همیکند
گر اعتراض رفت ز دشمن درین چه بحث

رد و قبول خلق چو یکسو نهاده ایم
گر نشنوم ز شیخ و برهمن درین چه بحث

خادم چه هرزه گوئی غالب که گفته است
عرفی کسی ست لیک چو لن من درین چه بحث

خادم چه هرزه گوئی غالب که گفته است — عرفی کسی است الیک نه چون من درین پژوهش

ردیف الجا

حسن اورا نیست زیور احتیاج — زلف نبود بر رخ خور احتیاج
میرسم از ملک استغنا مرا — کی بود از سیم و گوهر احتیاج
ایکه پرسی چیست بدایذر جهان — هست از هر چیز بدتر احتیاج
اندرین دیر خراب ای ساقیم — نیست دیگر غیر ساغر احتیاج
مستفید از غیر طبعم کی شود — نیست مریم را ز شوهر احتیاج
گر بخواهی حاجت خود بس مدار — غیر حق هرگز ز دیگر احتیاج
تیغ ابرویت بخادم رحم کند — بهر قتلش نیست خنجر احتیاج

ردیف الحا

بعد ازین هر شب مکن ایماه من پیمان صبح — چاک می گردد ز غمهای شبم دامان صبح
در شبی کافتد بدستم دامنش از دست خویش — ای چه خوش باشد که نگذارد فلک دامان صبح
طاقت مهمان ندارد صبح بگریزد دمم — میشود خورشید ناحق میهمان رخ ز اصبح
گل بهم خندید و بلبل نغمه پرداز معاد — ای چه حرفی گوش کرد از لب خندان صبح

گر نگشتی صبح می کردی شب هجرم تمام
بسکه افزون است خادم بر من این احسان صبح

زنپندم دست خود بردار ناصح
نخواهم کرد ترک یار ناصح

نمی کردی مرا دیگر نصیحت
اگر می دیدردی یار ناصح

بخواب اشب دمی سر گیذارم
مکن هرگز مرا بیدار ناصح

زبالینم برو در کار خود باش
مرا بر حال خود بگذار ناصح

خلاف عشق هر قولی که باشد
به پیش من مکن اظهار ناصح

خدا را تن زن یکدم جان من سوخت
کلام تست آتشبار ناصح

زمن خادم بغیر از ترک عشقش
نمی دارد دگر گفتار ناصح

ردیف الخاء

زندگانی شد بمن از گردش ایام تلخ
کی کسی باشد بدوران همچو من ناکام تلخ

بی لب شیرین توای دلبر شکر شکن
درد هانم همچو حنظل میشود بادام تلخ

من زدشنام تو کی رنجم ولی رسیم کاه
گردد آن لبهای شیرینت از دشنام تلخ

از رقیب آن ترشرویها چو می آید بیاد
بر من دلخسته یاران میشود ایام تلخ

جان شیرین در تن ما گوارای خادم است
بی رخ و زلفش همیداریم صبح و شام تلخ

ازمی شده است چهره آن گلعذار سرخ
مانند لاله که بفصل بهار سرخ

گشتم بعشق آن بت گلرنگ زیر خاک
باید علم کشید بروی مزار سرخ

در باغ حسن قد تو سرو است و روی سمن
دست تو آمد است چو دست چنار سرخ

ازمی شده است چشم تو سرخ ای نگار مست
وز چشم گشت دامن ما دلفگار سرخ

امشب ز بسکه لخت دل از دیده ریختم
چون لاله زار گشت همه کوی یار سرخ

صد جلوه شفق ز بهار است در جهان
دشت است سبز سبز لب و کوهسار سرخ

امروز در جهان بجز از بحر چشم من
خادم که دیده است در شاهوار سرخ

ز ردی خویش گر آن شوخ و انقلاب کند
نهان ز شرم رخ خویش آفتاب کند

نگویمش که شهید نگاه تو هستم
که دیگرم نکشد شاید آن حساب کند

اگر بخواب به بیند شبی مرا در بر
یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند

پی حصول مراز خدا دعا میخواه
که او بس از کرم خویش مستجاب کند

فروغ ماه نماند ز نور مهر رخش
شبی که آن بت من سیر ماهتاب کند

به بزم غیر که نوشد شراب آن مست — ازان سبب که دلم را ز غم کباب کند

نصیحت تو بخادم عبث بود واعظ — مکن خیال که او توبه از شراب کند

دمم نزع است ببالین من آن یار نماند — آه در دل بجز از حسرت دیدار نماند

مستی چشم کسی بر دز هوشم انیک — می کشان بکل رمن از خانه خمار نماند

تا نظر بر رخ او کردم و در کویش جا — آرزوئی بدلم از گل و گلزار نماند

منت کفش براه طلبش پا نکشید — ورنه یک آبلهٔ فی که در و خار نماند

نیست آزاد دلش از غم دوران هرگز — هر که در حلقهٔ آن زلف گرفتار نماند

با غبان گل آن سبد کرد و بلبل به قفس — ای خزان نه دو بیار رونق گلزار نماند

خادم امروز ز تنهائی خود می گرید — قیس در دشت و فرهاد بکهسار نماند

یک عروس است جهان داشته دامادی چند — گشته یک صید فریبنده صیادی چند

من دیوانه بکوئید بدست که دهم — یکدلی دارم و هستند پریزادی چند

دیگر از صورت زیبای تو نقشی که کشد — گشت چون صورت تصویر چو بهزادی چند

دل بدام هوس و تشنهٔ دشنم اسیر — یک هما گشته گرفتار بهم جا دی چند

نکته گیران بکمین اند که اینک ناحق
نه برآرند بیک شعر تو ایرادی چند

غمزهٔ و عشوهٔ و ناز تو بقتل دل ما
این چه ظلم است که یک محرم و جلادی چند

کشته ام تا که بشاگردی خادم داخل
رشک دارند ز اشعار من اوستادی چند

عرق بعارض گلگش از مستی نمایان شد
چه حیرتهاست کانجم در برخورشید تابان شد

ز تنها شام غمها خورد بر روز سیاه من
ز غمهای شب هجرم سحر هم چاک دامان شد

من و افغان و زاریها و این اختر شماریها
دریغا یار من شب کرا ماه شبستان شد

زدم چاکی گریبان دل صد پارهٔ خود را
ز آغوشم چو آن گلگون قبا بر چید دامان شد

پس از عمری که بگذشتم بکویش لیک بر رویش
نظر کردن مرا دشوار از خوف رقیبان شد

دل شوریده را هر جا که بردم مضطرب دیدم
مگر جمعیتش حاصل بآن زلف پریشان شد

سراسر کان گوهر گشت خادم دفتر شعرم
ز فیض طبع من دیشب چو کلکم گوهر افشان شد

دل بسودائی سر زلف کسی هم شد
چشمم از حسرت دیدار کسی پر نم شد

هست صد مرتبه از قتل منش اقبالی
اینچنین قاتل بیباک بدوران کم شد

شب بآن آتش رخسار که رفتی بچمن
آب زن تا بسحر بر رخ گل شبنم شد

مگر امروز حدیثی ز سر موئی تو رفت
کاینچنین مجلسِ ما خستهٔ دلان بهم شد

بشرطِ تعظیم بجز اهلِ تواضع مپسند
بپیشِ کس جز خمِ محراب نه پشتم خم شد

زده ام پا بسر عیش جهان ای خادم
غمِ عشقش که ازان روز بمن همدم شد

خبر رسید که امروز یار می آید
جهان بکامِ منِ دلفگار می آید

پیامِ وصل ازان گلعذار می آید
بباغِ زندگیِ من بهار می آید

بچشمِ عاشقِ حیران بصارت افزای است
هران غبار که از کوئی یار می آید

خیالِ زلف و رخش پیشِ چشمِ من دم بدم
چه باعث است که لیل و نهار می آید

منم که مفلس و گمنام پرسشم نکنند
مرا چه خوف که روزِ شمار می آید

نرفت بر سرِ زلفش چو دست کوتاهم
بس این درازیِ عمرم چکار می آید

بجز فکرِ چو خادم کسیکه خوطه زند
بدستِ او گهر آبدار می آید

کی دلِ من از عشقش آشکار می کند
چشمِ اشکبار آلودهٔ ما سخت رسوا می کند

ز آتشِ دوزخ چه ترسد سوز هجران هر که دید
مردم آبی کجا خوفی ز سرما می کند

حیف بر آن عاشقِ مهجور می آید که شب
بی خیالِ روی جانان خواب تنها می کند

هر زمان از ذوق اعجاز لب جان بخش او
مرگ را عیسی صد جانی تمنا میکند

می نگنجم چون گل اندر جامه در آغوش من
غنچه بند قبا آن شب که او دامی کند

عمرها با عقل کاری داشتم سودی نداشت
بعد ازین بینیم جنون از من چه سودا می کند

در محیط عشق خادم تا که من افتاده ام
موج اشکم گاه زیر و گاه بالا میکند

در سینهٔ من عشق بتان است نه بینید
آتش تهِ خاشاک نهان است نه بینید

آن را که بگوید فلک چیست چنین
از آه من خسته و خان است نه بینید

در قامتِ خوبان ستمگر که رفتار
سر تا بقدم فتنه عیان است نه بینید

امروز نگاهش خبر از آمدن کیست
نرگس همه چشم و نگران است نه بینید

زین پیش برفته است دل از سینه و اینک
جان هم زتن خسته روان است نه بینید

از شهر عدم صاف سوادی است نمایان
خالی که بران غنچه دهان است نه بینید

آتش زده بر هستی خود برق زمت
در راه فنا گرم روان است نه بینید

آن صوفی صافی که زدی لاف تقوات
رقصان بدر دیر مغان است نه بینید

رویش نه نهفته است ازان گیسوی مشکین
خورشید ته ابر نهان است نه بینید

آن ابرو و مژگان که از و جان نتوان برد
در کشتنِ من تیغ و سنان است نه بینید

دلی می بر د امروز کلامش بفصاحت
خادم چه بلا سحر بیان است به بیند

مگر امشب نسیم از کوی آن دلدار می آید
که زنیسان راحتے اندر دلِ بیمار می آید

اگر با در نمیداری برآر از خواب شیرین سر
صدائی تیشهٔ فرہاد از کهسار می آید

زلیخا کو که یوسف طلعتی پیدا شود دیگر
بصر از شهر کنعان صد بار می آید

ز چشمم ناتوان یار بیمارم مگر انیک
علاج من ازان لبهاے شکر بار می آید

بهر دفتر که می رانم سخن در وصفِ رخسارش
همانا **خادم** از وی نکهت گلزار می آید

آئینه چون مقابلِ آن گلعذار شد
بستان شد و چمن شد و باغ و بهار شد

آزاد نیست هیچ دل از فکرِ روزگار
الّا دلی که قید بزلفِ نگار شد

دیگر روا مدار خدارا تو قصهٔ
چشمم سفید در رہت از انتظار شد

آن گلعذار تا بچمن گشت جلوه ساز
در چشم بلبلان گل و گلزار خار شد

چو آمد آن صنم بر بهش از سر نیاز
اول ز راه دیده دلِ من نثار شد

دی شب بیاد شمع رخش آتشی بدل
افتاد آنچنان که همه شعله زار شد

دیگر چه باقی است ز **خادم** بعشق تو
رسوا شد و ذلیل شد و خوار زار شد

بگلشن گر نقاب از روی آن گل بر افکند
زتاب آتشین رخسارش آتش در چمن افتد

نگیرم خون بها هرگز ولی از دست نگذارم
بمحشر دامن قاتل اگر در دست من افتد

تماشا می کند هر کس که آن زلف و قد و رویش
کجا سیلش بسوی سنبل و سرو و سمن افتد

رواج کفر و اسلام از سر نو تازه تر گردد
اگر بر روی و لفش چشم شیخ و برهمن افتد

براه عشق تا خادم بشام غربت افتادست
کجا در خاطر او یاد از صبح وطن افتد

صبا حکایت رویش چو در چمن آورد
عرق ز شرم برخ لاله و سمن آورد

کسیکه قصهٔ عشقم شنید گوش دگر
بجا بقصهٔ مجنون و کوهکن آورد

نشان از من گم گشته آن کسی دریافت
سراغ هر که ازان سیمگون دمن آورد

چنین که دیدهٔ یعقوب روشن است امروز
مگر ز مصر صبا بوی پیرهن آورد

شب گذشته حریفان ز خود نشستن نتوانم
پیام یار چو قاصد بسوی من آورد

بسینه ام که نهان بود راز عشق بتان
ز دانم آه که امشب در انجمن آورد

بسیکه در ره غربت فتاد چون خادم
کجا دگر سر و کار خود از وطن آورد

از بهار رنگ رخسارش گلستان یاد داد
در چمن شد غنچه وا آن لعل خندان یاد داد

از تنومند چشم من شب یک یک سیل اشک
جوش زد زان سان که باز از نوح طوفان یاد داد

در کنار مصر دیدم من چو آب نیل را
پیر کنعان را مرا زان چشم گریان یاد داد

چون لب شیرین و خط سبزش آمد در نظر
یک بیک ما را ز خضر و آب حیوان یاد داد

از تماشای لب و قد و رخ آن حورو ش
کوثر و طوبی و هم فردوس رضوان یاد داد

خادما گر هیای تلخ و آه آتشینت
دوش بدم امشب مرا از برق و باران یاد داد

اگر امشب ز سفر آن بت طنّاز آید
عمر بگذشته ما باز دگر باز آید

گر شوی سایه فگن بر سر ما طائر قدس
مرغ اقبال من امروز ببر واز آید

شوخ زان سان سد آن عمر ربدان بر من
از پی صید کبوتر که چو شهباز آید

راز دل فاش شد و بر سر بازار رسید
بعد ازین نیم چه دگر خوف ز غمّاز آید

خادما بر در امید نشین چون شرقی
تا ترا از حرم قدس چه آواز آید

دل روشن کجا از گرد کلفت تیره گردد
ز خاکستر مگر آئینه روشن بیشتر گردد

شهیدان نگاهت گر طپیدن نها دانند
زمین و آسمان هر دو بهم زیر و زبر گردد

بغیر از نخت آن سا عد سمن صندل آساست
رسد گر بوی صندل در دماغم درد سر گردد

تماشاهای بزم و رزم و عالم بیحجاب آید
بچشم تو تیا از خاکپای یار گردد

درازی شب هجران زلف یار پیوندت
چه پایان نمیدارد که آغاز سحر گردد

چو کوکب تا سحر ریزد ز چشمم قطرهای اشک
شبی در دل که یادی از آن مژگان تر گردد

بدنیا هر که ناید از عدم کی فیض می یابد
کجا ممکن که خادم ز صدف قطره گهر گردد

زاهد کجا ز گوشه به بازاری رود
کی مرغ خو گرفته بگلزاری رود

زنهار کز گشاده ستم شیوه دراز
ذکری مگر ز گیسوی آن یاری رود

مخفی نشد بخانه دل راز عشق او
اینک برهنه بر سر بازاری رود

بیهوده بند کرد در باغ باغبان
نظاره ام ز رخنه دیواری رود

اینک بگوش میخورد م مژده شفا
بین کان مسیح بر سر بیماری رود

گر میروی دلا سوی بازار عشق هان
کانجا هزار سر بمی دستاری رود

خادم بعشق آن بت شیرین صفت کنون
فرهاد وار بر سر کهساری رود

چه خط سبز بر خسار او نمایان شد
بگرد صفحه گلزار سنبلستان شد

بر بزم وصل تو گردید کامیاب رقیب
بگنج هجر تو ما را نصیب حرمان شد

چنین که باد زجامی برد غبارم را
مگر بدانکه مرا رتبهٔ سلیمان شد

مرو بسیر چمن بعد ازین که دامن من
زخون فشانی دل نشسر گلستان شد

زبیم او نه توان کرد ناله و افغان
بلای جان مرا گریهای پنهان شد

شب وصال چه کوتاه میشود یارب
همین که چشم کشادم سحر نمایان شد

لب تو کار مسیحا نکرد بر خادم
عبث بگوی تو آن دلفگار بیجان شد

صوفی چنان بمیکده مست و خراب شد
کان دلق و جبه رهن بجام شراب شد

رحمی بیار بر من مسکین خدای را
تا چند این جفا که برون از حساب شد

آگه نئی ز حال من مبتلا هنوز
ای بیخبر ز بهر تو ام خورد و خواب شد

میسوخت دل ز آتش عشقش و او دگر
خندید و نش بران چو نمک در کباب شد

پنهان بزیر زلف نشد روی او مگر
در پرده سحاب نهان آفتاب شد

دوش آن پری رخی که ز من می نهفت رو
بر قع ز رخ فکنده بمن بیحجاب شد

از گردش زمانه چه پروا کند کسی
کو در جهان بگردش چشمت خراب شد

هر دم میان آتش و آبست مسکنم
تا این دلم پر آتش و چشمم پر آب شد

خادم نوشت هر که مضامین آبدار
نامش بدفتر شعرا انتخاب شد

در دل از پیرانه سر عشقِ جوانان کم نشد
در سحر هم پیر تو می زین شمع تابان کم نشد

بعد ازین سطحِ فلک را سر بسر پیمودنی است
وحشتم از سیرِ صحرا و بیابان کم نشد

صد بلا بیدار شد از چشمِ خوابآلودِ او
فتنه ها در خواب هم زان چشمِ فتان کم نشد

موجِ سیلابِ سرشکم رفت بر اوجِ فلک
تا هم این طوفان هنوز از چشمِ گریان کم نشد

غیرِ مرگ اینک نمی بینم علاجِ خود دگر
درد من امیدِ درمان هرگز از درمان کم نشد

خاک در راهِ وفا گردیده ام لیکن هنوز
بر من دلخسته یاران حورخوبان کم نشد

کاوشِ دستِ جنون از چاکِ دامن شد فزون
وحشتِ سودای من خادم ز زندان کم نشد

در چمنِ یار گلعذار آمد
وه چه خوش جلوهٔ بهار آمد

آن بتِ چین چو زلف خود بکشاد
نکهتِ نافهٔ تتار آمد

ساقیا زود می بده کاینک
جانِ من بر لب از خمار آمد

وارهیدم ز منتِ شادی
غمِ آن یارِ غمگسار آمد

خوش ز بهرِ نثارِ یارِ شب
دلِ غمدیده ام بکار آمد

محتسب مست بود فتوی داد
که نوشیدنی بهار آمد

زآتشِ طبعِ تست ای خادم
شعرهایت که آبدار آمد

شرحِ غمِ فراق به پایان نمی‌رسد
دردیکه در دل است بدرمان نمی‌رسد

تا ساکنم بکوچهٔ آن گلعذار خویش
در خاطرم هوای گلستان نمی‌رسد

ما روی صبح وصل به بینیم از کجا
تا این شب فراق بپایان نمی‌رسد

پرسی چه پیچتاب و پریشانیٔ دلم
چشمت مگر بزلفِ پریشان نمی‌رسد

خادم بصبر کوش ز سختی هجر او
در خوان وصل دست بآسان نمی‌رسد

چون زنان از خانه بیرون آن ستمگر میشود
از صدائی پاش بر پا شور محشر میشود

از برائی دفع چشم بد زنان در محفلش
سینه مجمر دل سپند و آه اخگر میشود

نیست آن مهرو نمیدانم که شب از بام و در
خواب گم از پرده های چشم اختر میشود

در گلستانی که آن گلرخ نباشد جلوه گر
شاخ گل در چشم من مانند خنجر میشود

قطرهٔ آب ارچه در صورت مثال گوهر است
لیک کی در رشته ها همسلک گوهر میشود

من نخواهم شهرتِ حسنِ کلام از ناقصان
طائرِ مضمون کجا محتاج شهپر میشود

از کلام هرزه گویان کی دلم گردد ملول
خادم از سنگ آب دریا کی مکدر میشود

عشق تو کی از دلم بیرون شود
از عبارت کی جدا مضمون شود

تو را بینی و کم مهری کنی — من چو می بینم غمت افزون شود
پیش او مشاطه مگذار آینه — تا نه او بر حسن خود مفتون شود
از نگون بختی سن حرفی بپرس — گر نویسم سن الف هم نون شود
ره ندادا و گر درون خلوتم — کی خیالش از دلم بیرون شود
دود آهم گر کشد سر بر فلک — مهر و مه ناپید در گردون شود

هر که در وصف قدش راند سخن
همچو خادم شعر او موزون شود

دوستان فصل گل آمد طرب ایجاد کنید — با دف و چنگ در میکده آباد کنید
خاک ازان پای نگارین بسر چشم نهید — سیم و زر دست دهد گر همه بر باد کنید
جان خود در غم شیرین سخنان باید کنید — بهده کوه کنی تا چو نه فرهاد کنید
راست گفتم ز قدش هیچ ندارد نسبت — قمریان چشم بران قامت و شمشاد کنید
جلوهٔ دخت رز از هوش برد لبیرون — می کشان زود تر از شیشه پریزاد کنید
فصل گل سیر و دمیکبار هم اصفهان را — آه در نجره ام از برگ گلی یاد کنید
دوستان خوردن می باد مبارک اما — جرعه بر خاک چو ریزند مرا یاد کنید
در جهان نیست بقا اینهمه خوانست و خیال — فخر زنهار نه بر مال و اولاد کنید

ای بتان تابع فرمان شما شد خادم
رحم سازید بر و با ستم ایجاد کنید

خوبان بقتل من کمر خویش بسته اند
تا عهد با رقیب بما ندیش بسته اند

بر زخم کشتگان تو مرهم ضرور نیست
الماس ریزه بر جگر ریش بسته اند

این بی نشان دهر چه دون همت اند این
در را بروی مردم درویش بسته اند

رفتن مرا ز محتسب و شحنه شد محال
چون راه میکده ز پس و پیش بسته اند

وارسته اند همچو من آنانکه خادما
دل را بزلف آن بت بدکیش بسته اند

ستم تو بس نگشته چه خوبان کردند
سر نگون بر سر هر زخم نمکدان کردند

خبر از آمدن گل بچمن نیست اگر
بلبلان بهر چه آهنگ گلستان کردند

گر همین بود که در گریه بدارند مرا
لب هر زخم مرا بهر چه خندان کردند

غیر یک جلوهٔ خورشید از آن پیش نمود
از فروغش رخ هر ذره درخشان کردند

از جفا کاری خوبان دل آزار مپرس
چه ستمها است که امروز نه بر جان کردند

کشور حسن تو روزیکه نمودند آباد
خانهٔ دل همه آن روز بویران کردند

خادم از دیر و حرم نیست سر و کار مرا
مسکن من ز ازل کوچهٔ جانان کردند

در نالهام امروز ندانم چه اثر بود
کو را بمن دلشده صد بار گذر بود

آئینه صفت دیده نمی بست ز حیرت
امروز کسی را که بروی تو نظر بود

گردی که ز کوی تو نسیم سحر آورد
در دیدهٔ ما منتظران کحل بصر بود

ما را بشب هجر ز سیاره شماری
مقصود شمار غم دل تا بسحر بود

امروز بس از جور رقیب ستم اندیش
مشکل بسر کوی تو ام راه گذر بود

ز نیسان که دلم برد ز دیده نگاهی
از فتنه گر بیاش هم این طرز گر بود

خادم بگلستان ز غم من سحر امروز
گل چاک گریبان و صبا خاک بسر بود

نشان عیش دور از وی دل غمگین نمی یابد
نه بیند تا که روی او بخود تسکین نمی یابد

دل بیمار من آیا بغیر از صورت دیبا
کسی را همدم خود بر سر بالین نمی یابد

بغیر از چشم خود من جانی خواب او نمی بینم
قرار خویش چون در بستر نسرین نمی یابد

کسی کز لذت سیب زنخدان تو آگاه است
زبانش میوهٔ فردوس را شیرین نمی یابد

بلی آئینه باید داد در دستش که تا بیند
کسی اگر شال خویش آن خوبین نمی یابد

هزاران شعر بهتر گوید از شاعر درین دوران
ولی در گوش خود آوازهٔ تحسین نمی یابد

بگوئیدش که گوید خواند خوبان را بتان **خادم**
اگر عذری بقتلم آن بت پرکین نمی یابد

غمِ فراقِ تو امروز بس گران آمد
چه بارهست که از وی دلم بجان آمد

بنام من زتجاهل بخنده گفت و گریست
چو ذکر بر سر بزمش ز عاشقان آمد

متاع صبر و خرد جمله بر گمان گشتند
چو عشق خانه برانداز درمیان آمد

بآه و نالهٔ من گر اثر نبود چرا
ز روی مهر من یار مهربان آمد

دراز ئ شب هجران ز زلف یار بپرس
که این فسانه از و سر بسر بیان آمد

دگر برون نتوان کرد یکدمش تا مرگ
خیال روی تو در دل شاد جان آمد

روا مدار دگر بار هجر بر **خادم**
ببین که از غم تو بسکه ناتوان آمد

آنانکه سر خویش بران خاک دارند
چون قبله نماز و نه بسوی دگر آرند

من از خبر آمدنش سیر دم از خویش
ای کاش که او را بسرم بیخبر آرند

گر جان بدر آید ز تن من نبود غم
ما را مگر از کوی تو ایجان نه برارند

از زلف و رخ خویش بتان ستم انگیز
صد فتنه و آشوب بشام و سحر آرند

خوبان چو برآرند حدیث از دهن خویش
از معجزه گویا ز نمکدان شکر آرند

هنگامهٔ محشر شود آغاز یکایک
بر خاک شهیدان اگر ش جلوه گر آرند

از بخت لجاوست دهد این که حریفان
دستی ببیان بت زرین کمر آرند

از خنده پر شور تبان شکرین لب | عشاق نمک بر سنز خم جگر آرند

خادم شده ارزانی نقد سخن انسبکه
ترسم که نه شعر تو به نرخ گهر آرند

بچشم فتنه گر یار غمزه شامل شد | چه ظلم گشت که خنجر بدست قاتل شد
چه سحر بود ندانم بچشم فتانش | که یک بیک نگاهش ز دست من دل شد
رسید آن مه تابان ز مهر بر بالین | ز بخت روشنم امشب مراد حاصل شد
غرور حسن چرا از یکی نه صد گردد | کنون چو آینه پیش رخش مقابل شد

بخون و خاک که امروز می طپد خادم
چنین ز تیغ نگاه کدام بسمل شد

ساقی بیا که مژدهٔ خوش در چمن رسید | یعنی زمان جلوهٔ سرو و سمن رسید
آمد بر قص شاخ گل از جنبش نسیم | بلبل ترانه سنج بصحن چمن رسید
دیدم چو زلف و روی تو ای ماه نازنین | یادم ز شام غربت و صبح وطن رسید
هر فتنه که بود در ان چشم نیمخواب | یک یک ز غمزه بر دل بیمار من رسید
گویم بروزگار وصال تو سر بسر | از دست هجر انچه که رنج و محن رسید
آمد خزان و بلبل و گل از چمن برفت | اینک بباغ نوبت زاغ و زغن رسید

خادم چو من متاع معانی خرید کرد
با نقد فکر هر که بملک سخن رسید

فصل گل شد بسر م شور زسودا افتاد
باز رخت من دیوانه بصحرا افتاد

روزم امروز چو فردای قیامت شد و است
وعدهٔ وصل تو ایکاش چو فردا افتاد

خواستم چون که زصحرای جنون برخیزم
خار دامن بگرفت آبلهٔ پا افتاد

حور گر مردمک دیده شود جاندهد
چشم هر کس که بران صورت زیبا افتاد

شانه تا دست بآن زلف مسلسل زده است
چاک از پنجهٔ غیرت بدل ما افتاد

چشم شوخش که زمستی بچمن نگران شد
آتشی در جگر نرگس شهلا افتاد

دیگر از ضبط سرشک است چه چشم خادم
قصهٔ عشق من امروز چو هر جا افتاد

در چمن امشب بدستم دامن دلدار بود
از بهار عارض او گل بچشمم خار بود

هر که در آئینه خانه آن پریرو را بدید
از تحیر سر بسر چون صورت دیوار بود

در شب هجران که آب از چشم خود میریختم
پرتو مهتاب بر من سخت آتشبار بود

شب بپیش او رقیبان گرم صحبت داشتند
با صد آه سرد جایم در پس دیوار بود

گر نبردم ره بسوی صومعه عیبم مکن
جایم از روز ازل در خانهٔ خمار بود

شب که خون دل ز راه دیده برخیزم — کوچهٔ آن گلعذار از اشک من نگذارد

خادم خود رفت شب داشت کی از خود خبر
تا سحر گه در خیال چشم مست یار بود

ز آه سوخته‌ام دود آن قدر گردید — که یک طبق تنبه آسمان گر گردید

بروز وعدهٔ لیل وصال آن مهرو — ز طالعم سحر از شام پیشتر گردید

مقیم منزل خود یکزمان نگردیدم — بسر چو ریگ روان عمر در سفر گردید

شب وصال چه کوتاه بود حیرانم — بروی یار نظر کردم و سحر گردید

بحال نرگس بیمار در چمن امشب — بغیر شبنم گریان که چشم تر گردید

کسی نیافت بزمی درشت طبعان — کجا ز بیضهٔ فولاد بال و پر گردید

ز انقلاب زمان اینقدر بفهمیدم — که عیب مردم دانا همین هنر گردید

بدان که با خودیت سد راه آگاهی است — چو من ز خویش برفتم ز خود خبر گردید

چرا نه معنی رنگین برای **خادم** — غذای من چو ز خون نابهٔ جگر گردید

شبی که دست گریبان یار بر گیرد — چه خوش بود که فلک دامن سحر گیرد

هم از عتاب تو گردد قیامت انگیزی — بحشر شورش و هنگامه دگر گیرد

تو انگبیان دلِ خود دهند جای فقیر
درونِ سینهٔ خود رشتهٔ گهر گیرد

نمود ابر بهار است شب ای یاران
خوش آنکه جای بمیخانه از سحر گیرد

چه شد که نالهٔ گرم است و آهِ آتشبار
کجا بسنگ دلِ یار من اثر گیرد

مثال تیر هوائی رهش ببالا نیست
خدنگ غمزهٔ او راه بر جگر گیرد

امام شهر بمسجد نیافت خادم را
بگوئی بر در میخانه اش خبر گیرد

هر که در کوی تو ای راحتِ جان می آید
کی قرارش دگر از باغِ جنان می آید

قاصد امروز که از نزد بتان می آید
چه پیام است که بس خنده زنان می آید

لله الحمد که یار از رهِ اخلاص و وفا
بر سر تربتِ من فاتحه خوان می آید

زاهدان واقفِ اسرار خرابات نیند
کشف این راز بس از پیرِ مغان می آید

روز کی چند بهار است مساز ای بلبل
عاقبت بر سرِ گلزار خزان می آید

غوطه در لجهٔ عشقِ تو مرا باید زد
چه غم ار عقل و خرد زین بگران می آید

غم ندارم دگر از بازی این پیرِ فلک
حالیا در برِ من بختِ جوان می آید

پا نهادن برهِ عشقِ تو مشکل افتاد
هر کس امروز ز دستِ تو بجان می آید

خادم امروز ز بخت است شکایت بیجا
آنچه در روزِ ازل رفت همان می آید

کیست آن مهرو که هر شب با دلش اجانبی برد
تا سحر گه خواب و آرام از دلم می برد

دل ز وحشت داشت عمری بر صحرا مرا
چشم آب افشان من اینک بدریا می برد

می طپد بیمار عشق و جان بجانان میدهد
منتی بر خود کی از درمان عیسی می برد

نامهٔ آن یار یارب کی رسد در دست من
قاصد کم کرده را هم راه منقا می برد

بیخودیهائی که می آید بمن از می مدان
چشم پر مست نوسائی هوش از ما می برد

واعظ منبر نشین را کی کلامی بشنوم
حاصل اوقات خود ناحق بلغو غامی برد

تا که **خادم** جانشین قیس و فرهاد است
عشق او را گه بکوه و گه بصحرا می برد

حدیث عشق پایانی ندارد
بیانش از من امکانی ندارد

خوشا دست جنون ما و یارب
که تار در گریبانی ندارد

سیه روزی است در فصل بهاران
کسی کو گل بدامانی ندارد

زیاد صبح رخسارش که باشد
که چاکی در گریبانی ندارد

ز تیغ ناز او کی می توان رست
اگر عیسی بود جانی ندارد

بغیر از خاک کوئی آن پریرو
سر من هیچ سامانی ندارد

حدیث هجر **خادم** چند گوئی
خمش کین قصه پایانی ندارد

امشب که جام باده عطا فرمی دوش کرد
منت از و که فارغم از عقل و هوش کرد

پیمبش مکن که شاه نواز دگدای را
گر او نگاه بر من پشمینه پوش کرد

بی اختیار اشک روان کرد از دو چشم
هر کس که قصهٔ من غمدیده گوش کرد

آتش مزاج رست بلا تند خوئیش
بین برق خود بسوخت چه جوش و خروش کرد

برباد بوسه اش لب خود می بلم هنوز
خوش آن لبی که از لب او شهد نوش کرد

کی ممکن است تارک دنیا شود کسی
تا آن زمان نه ترک ز خود عقل و هوش کرد

خادم بمستی از در میخانه چون گذشت
ساغر بکف گرفت و سبو را بدوش کرد

زروی خود اگر آن شوخ وانقاب کند
نهان ز شرم رخ خویش آفتاب کند

نگویمش که شهید نگاه تو هستم
که دیگرم نکشد شاید آن حساب کند

پی حصول مرام از خدا دعا می خواه
که او بس از کرم خویش مستجاب کند

فروغ ماه نماند ز نور مهر رخش
شبی که آن بت من سر ما متاب کند

ببزم غیر که نوشد شراب آن بدمست
ازان همین که دلم را ز غم کباب کند

اگر بخواب به بیند مرا شبی دیر
یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند

نصیحت تو بخادم عبث بود واعظ
مکن خیال که او توبه از شراب کند

نامهٔ سربسته نکشاد و لبقا صد باز داد | دادِ داد از دستِ این شوخِ ستم پرداز داد
خاست افغانی که یاران از درون سینه ام | شیشهٔ دل را شکست خویشتن آواز داد
بود از و دامن کشی و از من و را زیبای دست | شب عجب کیفیتی با هم نیاز و ناز داد
فرق از شاه و گدا در بارگاه عشق نیست | جا بهم فرهاد و خسرو را بیک اندازداد
دل بشرط بوسه از من برگرفت آن شوخ لیک | چون طلب کردم زمن رو برکشید و باز داد
برفراز چرخ هفتم میزند دلکش صفیر | مرغ معنی را چه طبعم قوت پرواز داد

بی تکلف صد مذاق بوسه حاصل بود از آن
او که دشنامی مرا خادم زروی ناز داد

دل از غمت آغشته بخون شد چه توان کرد | جان هم ز تن خسته برون شد چه توان کرد
بی فصل گل امروز که از وی نه نشانست | دل مایهٔ صد شور جنون شد چه توان کرد
آن راز که از عشق تو در سینه نهان بود | از گریه ام امروز برون شد چه توان کرد
دست از من بیمار بشوئید حریفان | دردم ز دوا آه فزون شد چه توان کرد
بر مرغ دلم تیر نگاهی نزد آن ترک | پیشش مگر این صید زبون شد چه توان کرد

خادم بدلم داد گهی عیش و گهی غم
ایام چنین بود قلمون شد چه توان کرد

گویند کان پری دل من از فسون ببرد — آگه نیم قسم بسلیمان که چون ببرد
از دار گیر بادشه عقل وارهید — هر کس پناه خود که بملک جنون ببرد
یارم که بر سر آمد و از کشتنم گذشت — زین غم مرا دو چشم بصد سیل خون ببرد
چشمم ز اشک آبروی جو بباد داد — سیر تو سرو و انجمن از سکون ببرد
ای دل بدان یقین که معراج عشق یافت — فرهاد را خویش که بر بیستون ببرد
یارب چه حیرت است که دل را سینه ام — از یک نگاه خویش بت ذوفنون ببرد

خادم بصبر کوش کسی زین جفا و ظلم
کی انتقام خویش ز گردون دون ببرد

همچنین ظلم که روزی بکسی خواهی کرد — یاد باشد که مرا یاد بسی خواهی کرد
سالها بر درت افتاده الم آینه رو — ما بهیدی که دمی هم نفسی خواهی کرد
همه خوبان چو ستم کیش بشهر عشق اند — بهر خود پس تو کرا دادرسی خواهی کرد
من که بی بال و پرم طاقت پرواز کجا — از چه صیاد مرا در قفسی خواهی کرد
صورت ناقه چو عمری است که نادیده رخم — گوش تا کی بصدای جرسی خواهی کرد
عاشقان را چه بود چشم وفا از تو دگر — گوش بر حرف چو بر بوالهوسی خواهی کرد
عشق خوبان دل خود که دگر نیخواهی — باز خادم ره آتش بخسی خواهی کرد

صبا امروز شاید از سر کویت می آید
که از وی در مشامم بوی گیسوی تو می آید

طپید نهار و ادارم و خود را کشته پندارم
مرا هر گه یاد آن تیغ ابروی تو می آید

نه جائی ماندنم فی پائی ماندن بسکه بیتابم
قیامت بر سرم از تندی خوی تو می آید

فریب تکیه مخمل مده بهر خدا دیگر
مرا خواب خوش از بالین بزانوی تو می آید

بپیامی میرسد انیک ز لبهای شکربارت
دل بیمار شاد آن شو که دارو ی تو می آید

بآن زنجیر گیسویت بآن شمشیر ابروت
به بندی و کشی هر کو بقابوی تو می آید

مگر آن خادم بیمار عشق تو بمد امشب
که از نیسان شور ماتم از سر کوی تو می آید

ز بعد مرگ چه در ناله ام اثر گردید
که یار آمد و بر لاش نوحه گر گردید

شب فراق بسر گشت و من همی گریم
بلای جان چه بران خنده سحر گردید

ز آب دیده خود مشتی همی دارم
که سر داز و بدی آتش جگر گردید

فگنده بود مرا عقل دور از ره لیک
جنون بباد یه عشق راهبر گردید

رسد بآن گل خندان شتاب نامه من
نسیم صبح چو امروز نامه بر گردید

بره مقام نگشت و بلحظه رفتم
چه خوش بملک عدم از جهان سفر گردید

دگر بیان چگونم از خلاوتش خادم
قلم بوصف لبش نیشکر گردید

هر که در دوست خود آن زلف معنبر دارد
هم گشاد گره کار خود یکسر دارد

واقف از گردش افلاک نگشتی تا حال
این کنایت بتو از گردش ساغر دارد

ساکنان در میخانه بچیزی نخرند
واعظ این جلوه فروشی که بمنبر دارد

تاج شاهی بجز از خاک رهی نشمارد
هر که از خاک در یار خود افسر دارد

دلم از عشق گرفتار بلا چون نشود
سوز د آن خس که ره خویش بر اخگر دارد

از نهال قد و آن چشمهٔ شیرین لبش
عاشق تشنه لبش طوبی و کوثر دارد

خادم امروز دم از شعر و سخن چون نزند
کز عطیات ازل خامهٔ و دفتر دارد

گلشن حسن تو تا جوش بهاری دارد
بلبل دل بجز از نالهٔ زاری دارد

صید از تیر نگه کرد د بگذاشت مرا
ورنه صیاد بفتراک شکاری دارد

داغ بر داغ همانا بدلش می افتد
هر که عشق صنم لاله عذاری دارد

کی خیال تو شود دور که در دیدهٔ من
مردمک دار شب و روز قراری دارد

ره کاشانهٔ ما یار بپرسید ازان
که دگر بار ازان ره نه گذاری دارد

زخم شمشیر نگاه تو بدل بردارد
هر که با چون تو ستمگر سر کاری دارد

خادم امروز چه در فهم خلاف افتاد است
که سر عدل ازان ظلم شعاری دارد

پس از عمری که امروزم بکوی دوچار افتاد
ز بختم ناگهان با نگار قیبان گذار افتاد

اگر افتاده شد دشمن مشو غافل ز آزارش
خلد در پای مردم بیشتر در ره چو خار افتاد

ازان روزیکه افتاد است چشم من بروی تو
ز چشم من سرشک لعلوه باغ و بهار افتاد

مثال طوطی آئینه می دارم تحیرها
کدام آئینه رخساری زین بارد چو زار افتاد

همانا موجهای بحر حسن اوست ای یاران
نه چین است این که بر پیشانی آن گلعذار افتاد

بد نیاکامان هرگز نباشند از سر جامی
تمر چون پخته شد در دم صدا از شاخسار افتاد

نمی گفتم ترا خادم که در صحن چمن بگذر
بگلهای آتش بار تو آخر شرار افتاد

بار عشق او بجان باید کشید
روز و شب آه و فغان باید کشید

سر گرانیهاست امروز از خمار
ساقیا رطل گران باید کشید

فصل گل آمد کنون از میکده
جام می در بوستان باید کشید

گر کشم خود را بسوی بوستان
منتی از باغبان باید کشید

در محیط عشق ناپیدا کنار
خویشتن را در میان باید کشید

استخوانم را مده پیش سگان
پیش سگهای بتان باید کشید

بهر یار خویش خادم از رقیب
رنجها اکنون بجان باید کشید

ذکری از آتش دوزخ چه حسابی دارد
برزم امروز زمی عالم آبی دارد

برخش می کنم از چشم دل خویش نظر
چه شد از یار بر خسار نقابی دارد

تا توانی ز بر مردم نادان پرهیز
سخت تر صحبت ناجنس عذابی دارد

ساقیا دولت جمشید بپیش هیچ است
هر که امروز بکف جام شرابی دارد

بوسه هست سوال از لب او لیک هنوز
وانکرد است لب آیا چه جوابی دارد

بسملت قطره آبی که نجست و جان داد
دم تیغ تو ندانم که چه آبی دارد

حرف بر مردم دانا نتوان بایدزد
نیک بنگر که ز هر نکته کتابی دارد

گر نه دل سوخته شد از آتش عشق خوبان
آه هم امروز چرا بوی کبابی دارد

پا منه در حرم میکده زنهار گستاخ
محتسب دختر رز از تو حجابی دارد

آفتاب رخ خود تا که نهفتی از من
چشم نمدیده من حال سحابی دارد

اینک ای طوطی خوش لهجه مکش نغمه خوش
بانگ مگروه هر سمت غرابی دارد

لطف خشکی مگذار منعم و دامن رهست
تشنه بیهوده ره خود بسرابی دارد

خانه بر دوش بخود منت منعم نکشد
کاسه بر بحر تهی زاب حبابی دارد

بهر هم طرحی خود هر که مرامی خواند
بنیم او تا چه بهر شعر جوابی دارد

بامی و یار اگر مست بباشد خادم
کمتش عیب که ایام شبابی دارد

از طالع بیدار چه امشب سحر آمد — کان یار چو خورشید با غوش در آمد
بر دند ز من رشک حریفان چو شعشم — آن بار ز غم جامه در و نوحه گر آمد
ترسم که نه آلوده شود دامنش از آب — ای جان خیال تو که در چشم تر آمد
غول ره من بود بهر گام همین عقل — در بادیهٔ عشق جنون را هبر آمد
قطرات عرق بر رخ تابندهٔ او بست — انجم مگر از دامن خورشید بر آمد
در جامه نگنجیدم و چون غنچه شگفتم — بوی گسر زلفش که ز باد سحر آمد

از درد دلم نالهٔ شبگیر بسے رفت
خادم مگر از بخت خودم بی اثر آمد

دل خون شده ز سینه بمژگان همی رسید — یاقوت دانهاست که از کان همی رسید
ای دل یقین بدان که پیامی قتل ماست — قاصد ز کوی یار که خندان همی رسید
روشن چرا نه دیدهٔ یعقوب را کند — بوئی خوشی ز مصر بکنعان همی رسید
هر شب بحال مرگ دریم ز هجر یار — صبح از غم بچاک گریبان همی رسید
ما نیز جمع دین و دل خویش کرده ایم — آن بت اگر بغارت ایمان همی رسید
خوش دزدیده است خط سبز تو بر لبت — چون طوطی که در شکرستان همی رسید
دیگر مسیح رشته بسوزن چه می کنی — دست جنون بچاک گریبان همی رسید

حیفی بران کلام که نادان برد بدست
خوش آن سخن که نزد سخندان بسر رسید

ای زخم دل بخند که قاتل بسوی ما
باران غم ببار و نمکدان بسر رسید

در گردش است ساغر مینای بزم ما
تا چه غم که گردش دوران بسر رسید

خادم چه نظم تست که آئینهٔ زبان
در بارگاه حضرت سلطان بسر رسید

خط سبزی که بگرد لب خوبان باشد
همچو خضری که بسر چشمهٔ حیوان باشد

پرتو حسن تو از بند نقاب آزاد است
شمع در پردهٔ فانوس نه پنهان باشد

همین شانه زز لفت صد چاک است
آینه هم برخ خوب تو حیران باشد

زنده ام آرزوی تیغ تو در دل دارم
ای خوش آنکس که بتیغ تو بجانان باشد

چشم آهو ببرد رام زمن وحشی را
گذر من اگر یکدم به بیابان باشد

سوزن عقل نیاری بکف هرگز
اگر از دست جنون چاک گریبان باشد

خادما پیر شدی از در میخانه برآ
رندی و باده کشی خوش بجوانان باشد

چون یار زرخ نقاب برزد
صد شعله بر آفتاب برزد

عشق تو چه آتش جگر سوز
در سینهٔ شیخ و شباب برزد

آن یار چو خفت در برِ من
بختم سرِ خود ز خواب برزد

از ذکرِ لبش ز بامِ امروز
صد غوطه بشهدِ ناب برزد

عکسِ رخِ لاله رنگِ آن شوخ
آتش بمیانِ آب برزد

زین دشت پرِ آفتِ زمانه
خوش آن که قدم شتاب برزد

امروز بدیر **خادم** مست
خود را بخمِ شراب برزد

شبِ فراق تو ای ماه دیر گردد
بشب نه مغرب اگر آفتاب برگردد

شود بحال من خسته مهربان آن شوخ
بآه و ناله ام ای دل اگر اثر گردد

همین مرا بجهان رطب و یابس است ضرور
که در غمِ تو لبم خشک و چشم تر گردد

خیالِ یار که چون در دلک بخشیم شست
گمان مبر که دگر بلکه زبان بدر گردد

حدیثِ زلفِ تو گر نزد می مرا ست طول امل
بشرحِ عمر ندانم که مختصر گردد

بروزِ وصل غمِ هجرِ تو چو بی قدر است
بهجر آه ندانم چه بیشتر گردد

ز وصفِ آن لبِ شیرین عجب مدان **خادم**
که کلک در کفم امروز نیشکر گردد

با یارِ خویش هر کس وصلِ دوام دارد
آرام زندگانی هر صبح و شام دارد

جان را نثار جانان یارب کسیکه نمود — آیا بزندگانی از جان چه کام دارد
قاصد که می درآید امروز شاد و خندان — از وصل آن پریرو شاید پیام دارد
گر یار با رقیبان در التفات آید — نبود ازان شکایت کو لطف عام دارد
ضعف آنچنان ست اطاری آهی که میکشیم من — از سینه تا در لب صد جا مقام دارد
رسوائی و ملامت ناصح خوش است ما را — عاشق چکار آخر از ننگ و نام دارد

خادم زبخت امشب شادان چرا نباشد — معشوق در کنار و همدم می بجام دارد

بتان چه وجه که قول و قرار بشکستند — مگر نبود چنان استوار بشکستند
ز بهر محتسب امروز شیشه را مستان — بکوی میکده در رهگذار بشکستند
ازان همین که دل عاشقان بدست کنند — بتان که طرهٔ خود بر عذار بشکستند
بدیر مژده بیاد ا که توبه را یاران — بروز بارش ابر بهار بشکستند
بهم چه کافر و اسلام سبحه و زنار — بعشق آن بت گلگون عذار بشکستند
بروی بزم بتان دوش از سر مستی — قرابهای می خوشگوار بشکستند

نه عهد بود نه ساغر که دلبران **خادم** — دل فگار من بیقرار بشکستند

دلم در سینه سوزان ز وصل یار میرقصد
تماشا کن شراری چون بروی نار میرقصد

درین فصل بهارستان زند انند دست افشان
که صوفی هم ز مستی بر در خمار میرقصد

نوید آمد آن ماه در کاشانه ام داند
ز فرط شادیش امشب در و دیوار میرقصد

نوای خوش کشا از جوش عشرت بلبل سیدل
چو شاخ گل زیاد صبح در گلزار میرقصد

مگر پروانه را در شب حیا مانع نمیگردد
ز بیباکی و گستاخی که پیش یار میرقصد

بگلگشت چمن یارب کدام امروز می آید
که در گلشن ز شادی هر گل و هر خار میرقصد

غزلهایت چو میخواند عطارد بر فلک خادم
ز مستی زهره دست افشان بهر اشعار میرقصد

بر سر صلح ز سر آن مه تابان آمد
اختر بخت من امشب چه فروزان آمد

درمیان من و او آنچه کدورتها بود
لله الحمد که امروز بپایان آمد

مطرب انگیز بهار است بگلزار بیا
نغمه زن بر سر گل مرغ سحرخوان آمد

غمزه تا چشم سیه مست تو آموخته است
فتنه نیست همانا که نه بر جان آمد

تا مرا کار ز ترسا بچه افتاد است
دین بغارت شد و هم رخنه در ایمان آمد

بوسه داد مرا زان لب شیرین آن یار
در تن خسته من باز ز نو جان آمد

خادم امروز بجمعیت دل ساخته ام
بین که در دست من آن زلف پریشان آمد

بکف شمشیر اینک قاتل سفاک می آید
بحمد الله مراد این دل صد چاک می آید

فلک کز بی تمیزی جای گوهر میکند بر خاک
ازان بر روی او آخر چه غیر از خاک می آید

ز زخم مارگیسویش غمی هرگز نمیدارم
چو از لبهای او خاصیت تریاک می آید

مرا صید زبون تر دید و دور انداخت از چوگش
وگرنه هر شکاری بسته فتراک می آید

بوصف سایهٔ طوبی چه حرفی میزنی زاهد
مرا زان راحتی افزون بزیر تاک می آید

ز عالی همتان دونان ادب را کی نگهدارند
بروی بحر بالاتر خس و خاشاک می آید

خدا حافظ بود امشب که از دیر مغان خادم
بکف ساغر زپیش محتسب بیباک می آید

یاد آن شبی که آن مه من غمگسار بود
تا صبح کار و بار ز بوس و کنار بود

آن روزها کجا است که هر صبح جلوه گه
خورشید وار در نظرم روی یار بود

اینک بغم همیگذرد روزگار من
در یاد آن که یار شبی غمگسار بود

امشب ز هجر آن بت مهر و وفا فریب
در دیده خواب بود نه در دل قرار بود

از آتش فراق دلم سر بسر بسوخت
آهی که شد ز سینه برون پر شرار بود

گر حاصلی نگشت بدور تو وصل یار
ای عمر خود برو که بس از تو چکار بود

خادم ز بسکه بخت دل خود ز دیده ریخت
امروز کوی یار همه لاله زار بود

یارب آن دلبر من خسته و بیمار مباد
بهر دار و رز طبیبان دگرش کار مباد

دلم از تیر نگاه تو که مجروح شده است
جز خط سبز تو اش مرهم زنگار مباد

چون سر و کار در افتاد ز تو با حلقهٔ زنار مباد
کارم امروز بجز حلقهٔ زنار مباد

تا دم زیست ازان بند رها نتوان شد
کس دران سلسلهٔ زلف گرفتار مباد

هر که در عمر بآغوش تو ای ماه نخفت
بخت برگشتهٔ آن غمزده بیدار مباد

بر سر صلح چو آیم بر جنگ آئی
با تو ای عربده جو باز سر و کار مباد

خادم امشب ز غم و درد قریب اجل است
هیچ او دور کسی از بر دلدار مباد

وای پوشیده بدل عشق تو پنهان نتوان کرد
شمع در پردهٔ فانوس نهان نتوان کرد

هر کجا ذکر تو آید بکنم شکوهٔ تو
تا ز عشق تو بمن هیچ گمان نتوان کرد

راستان را نرسد صدمهٔ اعدا هرگز
سرو را هیچ تفکر ز خزان نتوان کرد

ز آه من رو مکن ای سرو ناز خوبی
بر سر کوچهٔ آن شوخ فغان نتوان کرد

شب بنو دیم ز شوخی حرکاتی که ازو
نظری بر رخش امروز ازان نتوان کرد

قصهٔ وصل چو امروز حریفان گویند
آنچه از هجر بما رفت بیان نتوان کرد

کعبه و بتکده خادم بنمودند مرا
مسکن خود بجز از کوی بتان نتوان کرد

در جهان هر گز کسی ما کس نشد زنهار کار کرد
دل ز من برگرفت آن عهد و هم انکار کرد

می نمودم در شب غم دامن صبح دیدار
تا نه از دامان شرق مهر زرین تار کرد

مدتی از بخت خواب آلود خود دارم شکست
بر سر بالین گذر آن دولت بیدار کرد

زاهدان در توبهٔ می ناصحان در سرزنش عشق
تا بکی گویند نتوانیم ما این کار کرد

دوستان این یک زتریاک لبش سودم کجاست
زهر چشم او بجان نا توانم کار کرد

من هزاران شکوهٔ جورش بدل امید اشتم
روی خود بنمود و مهرم بر لب اظهار کرد

بعد عمری کان بت مهروی را دیدم بخواب
طالع خوابیده ام تا گه مرا بیدار کرد

شب ز وضع اختلافش حیرتی پیدا شتم
با رقیبان صلح بنمود و زمن پیکار کرد

نیست در دیر مغان امشب چنان هنگامه
خادم در وی کش از می شاید استغفار کرد

خوش بود عمری اگر در بزم یاران بگذرد
ورنه آن ماند که بی می روزباران بگذرد

گریهٔ بی اختیار از جا صراحی را برد
بعد من ذکری اگر در بزم یاران بگذرد

از قفص صیاد کی آزاد میسازد مرا
همصفیران تا نه ایام بهاران بگذرد

صد هزاران خار غم در سینهٔ ما می خلد
در دلم هر گه که یاد گل عذاران بگذرد

حرص دنیا را گذر نبود بر آزادگان
مور لنگی کی بگرد شهسواران بگذرد

از دلِ خون گشته عشاق در یاد آیدش
کاشکی یکدم بسیر لاله زاران بگذرد

اندکی گر از غمِ هجران کنم خادم بیان
صد هزاران غم بجانِ غمگساران بگذرد

قاصد امشب جز ازآمدن یار آورد
داروی بهر شفای دل بیمار آورد

امشب ای طالع خوابیده سر از خواب برآر
ره سوی خانه ام آن دولت بیدار آورد

عشق آن بغبچه بادهٔ پرست ای زاهد
مستم از روز ازل بر درِ خمار آورد

ناتوان ساخت مرا نیم نگاهی که نمود
چشم شوخش چه بلا بر سرِ بیمار آورد

چاک هرگز نکند بر تنِ خود جامهٔ غم
هر که امروز بکف دامنِ دلدار آورد

پیچتابی چه سحر بر دلِ بلبل افتاد
بوی زلفش چو صبا بر سرِ گلزار آورد

کارِ من بود ازین پیش خموشی خادم
عشق آن شوخ کنون بر سرِ گفتار آورد

جعدِ مشکین گر دگل گر آن سمن بر شکند
نافه را دل خون کند بازار عنبر شکند

ار شکست توبهٔ خود غم نمی دارم مگر
ترسم از مستی زدست من مبادا ساغر شکند

زینت بزم مرا بیند اگر فغفور چین
کاسهٔ زرین بزیر خویش بر سر شکند

گر کنم تحریر حالِ طالع شکسته را
خامه هنگام رقم بر روی دفتر شکند

گر به بیند زهره رقص لیان تنبد را | بر فلک از روی خجلت چنگ و مزمر بشکند
در هوای آستان عشق کو دور است و دور | طائر عقل ار کند آهنگ شهپر بشکند

یست خادم جز شکست خاطر مقصود او
عهد را شکسته زنیسان کان آن ستمگر بشکند

وهم و ادراک گر رسا گردد | حل هر علم و مدعا گردد
گردد او را وصال او حاصل | طالع سعد هر کرا گردد
حاصل عمر او هموم و ملال | هر که در گردِ ماسوا گردد
ورع را هر که داد ره در دل | کودگر گردِ او هوا گردد
رام گردد اگر دلار امم | هم حصول مرام ما گردد
گر رود دودِ آه ما سوی مهر | کدر آلوده در سما گردد
گو کلامم و گو کلام دگر | همسر مهر گو سها گردد
ره معدود دوده در اسم رسول | گر دهد درک اسم ما گردد

ردیف الذال

برسید آه زمن در بر دلبر کاغذ | شد ز حال دلم آگاه زده یکسر کاغذ
سر بر مشق نمودم الف قامت یار | یک ورق ساده نماند است به دفتر کاغذ

نافرستم برادو نامه نیامد برمن — شد سیاهِ من و اُو سدِ سکندر کاغذ
کی بآسان فتدش رشتهٔ معنی در دست — تا که بر تن نکشد داغ ز مسطر کاغذ
وصفِ آن گیسوی مشکین تو گر نیست چرا — می دهد بوی ازان زلف معنبر کاغذ
بهر تحریر بیان دلِ آتش زده ام — می توان ساختن از بالِ سمندر کاغذ
نازم از کلک گهربار خود اینک خادم — که سراسر شده ز و معدنِ گوهر کاغذ

ردیف الراء

ایدل مباش غره تو بر روزگار عمر — بر بی ثباتی است همانا مدار عمر
دیدم ز هجر و وصل تو ای گلشن نشاط — در روزگار خویش خزان و بهار عمر
آن روزها که بی رخ جانان بسر شود — آن را نمی در آورم اندر شمار عمر
جام بدست تا که بیاشد غنیمت است — ورنه بدست نیست مرا اعتبار عمر
زود آی جان من که بر اهت نشسته ام — بر خاستم و گر نه من از رهگذار عمر
ای بیخبر بهر چه که باشی بزود باش — جاوید نیست جای تو اندر کنار عمر
خادم چه غفلت است ترا فکر کار باش — بیهوده هیچ مشمر تو بر روزگار عمر

ایدل امروز بهار است بستان جا گیر — دست آن دلبر گلچهرهٔ بی پروا گیر
شد بنام من دلو یا نه بدیوان جنون — خلعتِ برهنگی ثبت و صحرا جا گیر
مست و هشیار اگر زیر فلک خواهی زیست — هر چه داری همه بگذار می و مینا گیر

معتکف باش که مشهور جهان خواهی شد
بس قیاس خود ازین حرف تو از عنقا گیر

گه به بتخانه و گه کعبه و گه دیر و کلا
ترک این هرزه دری ساز و قراری بگزیر

محتسب مست فتاد است و مفتی بیخود
ساغری بکف امروز تو بی پروا گیر

خادم ار دست جنون گشت گریبان گیرت
چاک کن دامن خود را ره صحرا گیر

قرار جز سر کویش رسد کجا دیگر
که نیست درد دلم را جز این دوا دیگر

سنم و گوشهٔ گلزار و یار بین کامروز
میسر است چنین دولتی کرا دیگر

نمی روند ز کوی تو آه بوالهوسان
چه شد ترا که نداری ستم روا دیگر

براه عشق که صد خضر میشود گمراه
کسی بغیر جنون نیست رهنما دیگر

رسید تیغ بکف لیک گشت از غمزه
چگویمت که همین بود خود ادا دیگر

نهاده ایم ز هر سگان کوی بتان
طمع مدار ازین استخوان بها دیگر

چه خوش ز خون دلم پنجهٔ تو رنگین است
مبند بر سر انگشت خود حنا دیگر

زدی و بستی و کشتی خدا ازین بس
بگوز ظلم تو باقی است بس جفا دیگر

بخوان عشق تو مهمان شد است تا خادم
بغیر خون جگر نیستش غذا دیگر

بقول آن وفا بیگانه نبود اعتبار آخر
نگردد حاصلی در وعده‌اش جز انتظار آخر

در آرزوی عبث منت کش صیاد گردیدم
زد آسش تا چمن رفتم که یار شد بهار آخر

همی ترسم که روزی از دلم گردد غمش بیرون
که کس در خانهٔ ویران نمی گیرد قرار آخر

نشد خاک کف پای کسی مهیات ای یاران
ز دست باد بر بادم شده مشت غبار آخر

بهم چون مهرهٔ شطرنج ابنای جهان بازست
میان عرصهٔ دوران بغیر از کارزار آخر

بترسم دوستان کین دل طپید نهاد ارادی
بزیر خنجر قاتل نسازد شهسوار آخر

بزور بازوی تیغ قلم آهسته آهسته
در اقلیم سخن گردید خادم شهریار آخر

من بفقر خود نگردیدم که مهمان دگر
سیر چشمی ها مرا انگذاشت سبحان دگر

همچو یوسف گوشهٔ زندان نمودم جای خویش
خوش نمی آید بچشمم نقش و ایوان دگر

سر نوشت بندهٔ عشق ترا این ست ببر
کو ندارد جز تو سر بر خط فرمان دگر

اشک بر رو سوز در دل هر سحر دارم مدام
گشتهٔ ایماه تا شمع شبستان دگر

صد هزاران کشته امروز اند بر خاک درش
قاتل ما میرسد یارب چه بر شان دگر

برق بر سوز دل خود از سحاب آبست
اهل همت بر نمی گیرند احسان دگر

طبع آزادم کجا آزاد می گردد ز فکر
بعد از نیم هست خادم فکر دیوان دگر

در عشق تو گردیده ام افسانه درین شهر
زانند زمن حرف بهر خانه درین شهر

زنار ببستند همه زان بت ترسا
یکجو نخرد سبحهٔ صد دانه درین شهر

مخمورم و نومید سم ای محتسب اینک
بنمای بزودی رهِ میخانه درین شهر

بلبل بهوا رفت و خراب است گلستان
آباد زبوم است چه ویرانه درین شهر

در عشق تو شد کافر و دیندار موافق
کی فرق بود مسجد و بتخانه درین شهر

ای شوخ پریچهره کسی نیست چو خانم
در عشق تو سرگشته و دیوانه درین شهر

ردیف الزا

مرو از پیش من یک لحظه ای آرام جان هرگز
نخواهم زیستن بیتو زمانی من بجان هرگز

نبودی کاشکی گر رسم الفت زان بت بیمهر
نمی برداشتم امروز زنسیان غم بجان هرگز

مثال قد او سروی نخیزد از لب جوئی
نیاید همچو رخسارش گلی در بوستان هرگز

جوابی از سوال خود ز بیمهریش کی شنوم
بجان دادن نسازد والب بیعجز بیان هرگز

کشد هر دم کنار از شوخ وحشی از کنار من
بصد افسون ندیدم رام با خود یکزمان هرگز

هدف کردم دل خود را پیش آن کمان ابرو
نکرد افسوس از تیر نگاه خود نشان هرگز

چرا بیوجه رنجش ها زمن می دارد ای خانم
نکردم هیچ تقصیری بران بدگمان هرگز

پیام وصل دلدار است امروز | دوای دردِ بیمار است امروز
طپیدنهای دل از حد بیرون | همانا آمد یار است امروز
بکوی میکده یارب تماشاست | که صوفی مست و سرشار است امروز
بگلشن گل بدستِ دیگران است | مگر در پای من خار است امروز
دلِ شیخ و برهمن هر دو با هم | بزلفِ او گرفتار است امروز
بجنگم گر رقیب آمد غمی نیست | بصلح از من چو آن یار است امروز

غمِ خود خاوما یکسر بیان کن
که یارت بسکه غمخوار است امروز

بگیر عقل زآمیزشم کنار امروز | که با جنون است مرا بسکه کاروبار امروز
دگر کراست سر و برگ آشنائیها | اگر چنین است جفائیتو بیشمار امروز
صدای تیشهٔ فرهاد از چه موقوف | خبر گرفته بباید بکوهسار امروز
ندانم از چه مرا اینقدر تحیرهاست | کدام آئینه رویم شده دوچار امروز
لباس عقل که بودم زبخیه‌های دلیل | کنون ز دست جنون گشته تار تار امروز
زآهوان بسر دشت مانمی برجواست | مرا تبرتب مجنون چو شد گذار امروز
بدشت عشق سلامت نماند ای خامم | توئی زکوه‌کن و قیس یادگار امروز

ردیف السین ۷۷۷

ما دنیاز و خاک سر کوی یار بس
خشتی بزیر سر بنهیم و ستی ز خار بس

فصل گل است توبه شکستم که حالیا
خواهم کشید جام زدست نگار بس

فردا سزای ماده پرستان بحشر نیست
امروز هر چه هست زدست خمار بس

عیش و نشاط و امن نصیبی زدیگران
ماییم و رنج و درد و غم روزگار بس

یکدم همین بخاک که آسوده خفته ایم
او را بیاورید بسوی مزار بس

شادم که گشت نامهٔ اعمال من سیاه
حرفی توان نخواند بروز شمار بس

خادم بوقت مرگ همین گفت و جان بداد
در دل بماند حسرت دیدار یار بس

ای زدست کافر چشمم تو فریاد از لبت
دین و دل از دست او امروز بر باد از لبت

چشم مستش کرد مکتب را چو میخانه خراب
از غم آن طفل فتان بیخود استاد از لبت

رحم کی یکدم بحال ناتوانم میکند
دسته دسته زان شوخ بر من ظلم و بیداد از لبت

داشت ما را فکر پرواز ی آرامی
عافیتها بعد ازین در دام صیاد از لبت

فکر دنیا دیگر او را کی تواند کرد اسیر
در غم آن سرو قامت **خادم** آزاد از لبت

ردیف الشین

خوش آن کسی که شب تو در آئی به بسترش
باشی ز لطف مونس و غمخوار بر سرش

خواهم شب وصال دراز انچنان که بس
صبحی دگر مدمن بحشر صبح محشرش

در کربلای عشق شهیدان تشنه لب
سیراب می شوند هم از آب خنجرش

از حال گریه ام چو بگفتند پیش او
بشنیده خنده گرد و نیفتاد مادرش

زاهد بزیر تاک چو زد جام می بمن
دادم نشان صاف ز طوبی و کوثرش

زنیسان که جور بر سر عشاق میکند
تعلیم داده است کدامی ستمگرش

خادم بیا دچشم تو می کشید دوش
دیدم که بود کاسهٔ نرگس ز ساغرش

تا عشق تو زد بر دل و جان و جگر آتش
مانند سمندر بزنم غوطه در آتش

در دیدهٔ ما سوختگان آب نمانده است
ریزد ز سر هر مژه شام و سحر آتش

از آتش دل سوختمی شمع صفت شب
گر بر نزدی گریهٔ من آب بر آتش

افسانهٔ از عشق بر شیخ عبث بود
در هیزم تر گرد نه هرگز اثر آتش

از برق نگاه خودش آن شعله رخ امروز
انداخت در خرمن دل بیخطر آتش

بستان شده آتش زده از لاله و نرگس
ایجان تو هم زن از رخ تابان دگر آتش

خادم رقم شرح دل سوختهٔ من
ترسم که بدفتر نزند سر بسر آتش

راز عشقش گر سراسر گشت فاش
فارغ از اندیشهٔ غماز باش

در دل خود رحم بیداری اگر
هان منه مرهم ز الماسش خراش

یک غم عشق ترا ایجان من
می شمارم مایهٔ صد انتعاش

بسکه از حرف شکایت شرمهاست
نامه ام خوانده سازد چاک کاش

هر که خادم آشنا شد از سخن
معنی بیگانه می سازد تلاش

این قدر مفتون بحسن خویشتن ایجان مباش
هر زمان آئینه در دست و برابر کن مباش

سینه ات از داغها گر دیدگر چون لاله زار
کن تماشائی و در منت کش بستان مباش

گریه کن بر غفلت خود همچو ابر ای بیخبر
بهر یکدم زندگی چون برق خاطف آن مباش

تا نمانی از ندم در چاه دغا از فکر و فن
یکزمان غافل بدهر از حیله اخوان مباش

غول بسیار ندمی ترسم نه از راه بلند
تیز پا کن زینهار یکدم درین میدان مباش

داد جان پروانه بی پروا و هم آهی نکرد
بر سر جان نیقدری شمع بس لرزان مباش

همچو من خادم اگر آزادهٔ تار کبی
یکسر موئی زیر بار منت احسان مباش

چون من کسی نیامده در روزگار خویش
مهجور و بی نصیب زیار و دیار خویش

در سینه مانده است دل آتشین من
غم نیست بعد مرگ ز شمع مزار خویش

خواهی نمود در دل خود با دل این عجب
زان دل گذاشتم بر تو یادگار خویش

صبر و قرار و تاب و توان و شکیب و هوش
جز غم کسی نماند دگر دست از خویش

فردا دگر عقوبت می کی روا نهند
رحمت بسی گذشت بمن از شمار خویش

غم نیست گر گناه من از حد برون گذشت
دارم امید عفو ز آمرزگار خویش

تا صدر وا نه می شود انیک کوی دوست
خادم بگوی آنچه تو گوئی بیار خویش

شهیدم می کند امروز در مقتل بدست خویش
فدا سازم دل و جان را بپای تر کدست خویش

شریک دم رساغر چون شوم در خود نمی مانم
مرا بیخود کند ساقی ز چشم می پرست خویش

کجا مس میشود اکسیر تا خود را نه بگدازد
درستی گر همی خواهی بجو اول شکست خویش

مرا گر زنده سر دار فلک چون خون شیرین کرد
بدور غم خود واقف نگشتم از نشست خویش

بصدر عزت از بالانشینی ها طلب داری
تلطف ها بکن بر جاهلان زیردست خویش

حذر کن ز آه مظلومان که هرگز رد نمی گردد
کجا باز آید آن تیری که می گذرد ز شست خویش

مگر امروز می گیرد رهِ بزم علی حیدر
که می دارد بیاض شعر خود خادم بدست خویش

در دل غم دیده دارم حسرت جانان خویش
غیر ازین دیگر نمیدارم غمی بر جان خویش

ای دل آن یگانه خود نازک مزاج آمد بسی
با خموشی آشنا شو ضبط کن افغان خویش

دولت دنیا بدستم گر نباشد گو مباش
گنج معنی یافتم بس در دل ویران خویش

مصرعی جز وصف بیت ابروش دیگر نبود
هر ورق بر هم نمودم سر بسر دیوان خویش

از وفای او همی نازم که بعد از مرگ من
بر سر گورم گذشت و فارغ گشت از پیمان خویش

بر سر شوریده من خاک کوی او بس است
غیر ازین دیگر نمی خواهم سر و سامان خویش

شب ببزم آن بت مهرو مرا رسوا نمود
سخت حیرانم ز دست دیدهٔ گریان خویش

منتی از سوزنت کی می کشتم عیسی بخود
راست کردم بر قد خود خلعت عریان خویش

عفو خلق را در دل خود یاد هر گه می کنم
آن زمان خادم نمیدارم غم از عصیان خویش

ز بیتابی دل امروز رفتم بر سر کویش
دلی از خویشتن رفتم نظر کردم بر رویش

نه بینی ای حریفان کرد آخر جا بگیسویش
دل غم دیده را عمری که پرورد م به پهلویش

همانا کلک قدرت نقطهٔ از انتخابش زد
سیه خالی که آمد بر کنار بیت ابرویش

چنان لاغر شدم کاینک عصا میسازد از مویم
غبارم پای می پیچد روم چون بر سر کویش

بعالم یک بیک بر پا شود هنگامهٔ محشر
اگر در شرح آرم اندکی از تندی خویش

رقیب ما تو ان بین دست حسرت بر سر خود زد
بخواب خوش زدم شب چون سر زلف خود بر انویش

برو قاصد خدا حافظ چو تردیکش رسی اول
ز چشم من نگه زنهار خواهی کرد بر رویش

کجا قائم بماند بعد ازین رسم مسلمانی
میان کعبه چون گردید جای زلف هندویش

خوشا جای تو خادم در حریم حضرت سقا
که می مالند بر شاهان گدایان سر کویش

کی بود یارب که من آن روی خندان بینمش
بر عذار اندر و زآن زلف پریشان بینمش

شادی و غم هر دو با هم جلوه خوش میدهد
چون بوقت گریهای خویش خندان بینمش

چاک جیب غنچه در گلشن نیاید خوش مرا
تا نه از بستی بستان چاک دامان بینمش

جمع دل هرگز نمی بینم من آشفته حال
تا نه بر رخسار آن زلف پریشان بینمش

اختر بختم اگر روشن شود نبود عجب
در کنار خویش همچون ماه تابان بینمش

گر رقیبش کرد او چشم و اکردن نداد
غم ندارم بعد ازین از دیده جان بینمش

در تلاش خادم گم گشته هر سوی دوند
سیر دم من غالبا در کوی جانان بینمش

حسن آن یار چه خوش جلوه رخسار چه خوش
قد دلدار چه خوش قامت و رفتار چه خوش

دارم از عشق تو ای مایه آرام و نشاط
دل بیمار چه خوش دیده خونبار چه خوش

مرهمی بر دل ریشم ز خط سبزش شد — دل افگار چه خوش مرهم زنگار چه خوش
شب هجران که ما بید وصالش گذرد — آن شب تار چه خوش دیدهٔ بیدار چه خوش
بود در کوی بتان بر سر خاکم اشب — بستر خاز چه خوش تکیهٔ دیوار چه خوش
چشم بکشا که دمید است بسی از چین بهار — گل گلزار چه خوش لاله بکهسار چه خوش
روز هجران بغم آتش رخسار بتان — نالهٔ زار چه خوش آه شرربار چه خوش

طبع خادم کند امروز گهر ریزیها
دُرا فکار چه خوش در جک اشعار چه خوش

نقش جانان بچشم پر نم کش — روز باغ و بهار عالم کش
هر دم ای طبع گوهر مضمون — همه در سلک نظم در هم کش
پنج نوبت بزن بملک سخن — چار بالش بهفت طارم کش
جز بیان حدیث عشق دگر — هر چه داری بیاد ازان دم کش
بر سر داغ آرزوی قبول — خط رد بر جبین مرهم کش
نالهٔ و آه بهر ساز عشق — زیر و بم آمد است هر دم کش

محتسب کو و حد شرع کجا
خادما جام می دمادم کش

دل بدستت دادم و اندر اختی دریای خویش
ای چه پرسی دیگر از بی التفاتیهای خویش

گر پئ ترک محبت از تو این کم مهری است
بس مرا منما دگر آن روی مهر افزای خویش

گشته ام تا دور از پیش ز سر گردندگی
همچو جام دور در یکجا ندیدم جای خویش

گه طریق مهر می جویم گهی رسم جفا
سخت حیرانم ز دست یار بی پروای خویش

خادم از روز ازل چون بست رندم بیدلی
بر در میخانه کردم منزل و ماوای خویش

چنین کز خوف می لرزید یار اندر کنار خویش
بیاد آورده اند امروز شاید بندئ خویش

رقیب زشت رو تا خار راهم گشت در کویش
گریبان چاک می سازم چو گل از یاد او پیش

چه سحر انگیخت امشب از ان ماه پریخسار
که دل از حیله تعویذ بر بستم ببازویش

اگر از روی خویش جلوهٔ اسلام می آید
ولی ایمان بغارت می برد آن زلف هندویش

ز یاد من زرو یکسر صعوبتها روز هجر
اگر یکشب دمی آرم سر خود را ببازویش

همانا تا ابد یاران نهم نتوان جدا کردن
من از روز ازل بستم دل تار گیسویش

بگرد عارض او خط نباید خواند ای خادم
رقم زد کاتب تقدیر شرح بیت ابرویش

ردیف الصاد

برا سیران چمن شد خانه زندان قفص
بر من آزاد گر دیدست هم دوران قفص

مدتی ای همصفیران سر بسر ویران بود — از سکونتهای من شد باز آباد ان قفص
آستین از خشم تر صیاد بیرحم نکرد — ورنه زد از گریهٔ من چاک دامان قفص
بلبل از حسرت نکردی ناله صیاد اگر — بر سر شاخی گلی می بست در بستان قفص
در چمن صیاد و گلچین بسکه غارت شدند — این زگلها بر سبد کرد و زبلبل آن قفص
زاهد از پابند عزلت مضطرب می شود — مرغ خو گیری فهد بخود زندان قفص
ضبط می سازیم خادم آه آتشبار را — ورنه سوزاند می زین آتش سوزان قفص

ردیف الضاد

گر نماید بچمن آن گل خندان عارض — گل نرخجلت نکشد از تهٔ دامان عارض
زلف مشکین تو از ظلمت شب داد خبر — جلوهٔ انجم و مه داد زافشان عارض
خال او نقطه مثال است خط او اعراب — ابروش مد هن مطلع قرآن عارض
کوکب طالع من هست خدارا یارب — هرگز از من دل شده ای یار پیوشان عارض
شده آتش زده از پرتو او بلبل و گل — چون برافروخت رسیتی بگلستان عارض
در شب هجر ز ظلمت چو پر اسیمه شوم — می دهد زود خیال تهٔ تابان عارض
در غم چشم سیاهش چه کند آب سرشک — آتش انداخته خادم بدل و جان عارض

ردیف الطاء

پیدا شده است بر لب آن گلعذار خط
زان رو بمن نوشته بخط غبار خط

در روز هجر نامهٔ او غمگسار ماست
نتوان جدا نمود ز لف زنهار خط

از یک جواب هم نه مرا یاد کرد یار
من پیش او اگرچه فرستم هزار خط

هر حرف همچو گل شد و کاغذ چو صحن باغ
از دست خود رقم چو نمود آن نگار خط

هر نامه ام که یافت دریدو فگند دور
زان رو فتاده است بهر رهگذار خط

در وصف روی و زلف بتان نامه مرا
باید رقم نمود بلیل و نهار خط

خادم ببازوی دل خود حجر بسته ام
از دلبران که بود بمن یادگار خط

ردیف الطاء

کسی که هست بکوی پریرخان محظوظ
کجا شود دلش از سیر بوستان محظوظ

غم زمانه کجا گرد خاطرش گردد
ز وصل تست هران کس که در جهان محظوظ

بکوی یار ببر کان مقام امن من است
نمیشود دلم از روضهٔ جنان محظوظ

بصحن باغ ز گل اینقدر تلطف ها
چه دیده اند که هستند بلبلان محظوظ

ز دست هجر تو باشیم تا بکی مغموم
بکن ز وصل خود ای یار یگانه محظوظ

بیا دمی بعیادت که ای مسیح سرشت
شود ز دیدن تو جان ناتوان محظوظ

ز وصل آن بت عیار بی گزیر مرا
چو خادم است که امروز در جهان محظوظ

ردیف العین

داریم ما بسینه دل داغدار شمع
دیگر میاورید بسوی مزار شمع

از حال در و سوز دلم در شب فراق
تا صبح بود بر سر من اشکبار شمع

بی نور روی آن مه تابان بزم شب
در سیه ره بچشم ز پر تو غبار شمع

با داغ دل بخاک شدم تا بصبح حشر
ماند از دلم ببزم من یادگار شمع

هر شب بسوز و گریه و آهش بسر شود
یارب بعشق کیست چنین دلفگار شمع

امشب دمی بخانه تاریک ما بیا
وز عکس روی خویش برافروز یار شمع

در محفلی که نور رخش جلوه می دهد
خادم شود ز پر تو او سر مسار شمع

ردیف الغین

خزان رسید و نماند از گلی نشان در باغ
گرفت زاغ و زغن جای بلبلان در باغ

کشاد مطلب ما چون ز گل میسر نیست
چه سود ازان که بود بستیم آشیان در باغ

چرا بسپر چمن می کنند تکلیفم — کجا شود دل غمدیده شادمان در باغ
شنیده اند چه حرف از زبان گل امروز — که اینقدر همه شادند بلبلان در باغ
بیاد قد تو صد جوی روان شد از چشمم — بزیر سرو نشستم چو یکزمان در باغ
اگر نسیم مسیحادم است بس نرگس — چرا فتاده چنین نزار و ناتوان در باغ
گهی نظر نگشادم بروی گل خادم — بغیر چهرهٔ آن یار دلستان در باغ

ردیف الف

عهد دیرین زمن دلشده بشکستی حیف — با حریفان بدانديش تو پیوستی حیف
ماند یکسر بدلم حرف تمنا باقی — کرد در قتل زمان یار بسی دستی حیف
خبر باد خزان است زهر سو بلبل — آشیان بهر چه اکنون بچمن بستی حیف
ما ستادیم بفرمان تو عمری آخر — بار رقیبان بسر بزم تو ننشستی حیف
خادم امروز ز کوی تو ل آزرده رفت — قدر آن عاشق دلخسته ندانستی حیف

ردیف القاف

همچنین تا کی بباشد سوز تبی بر جان برق — ابر آبی زن دمی بر آتش سوزان برق
رحم می آید مرا آید دستان بر جال برق — ورنه زآه خود زنم آتش بجان و مان برق
از سحاب دیدهٔ من دامنش گر تر شود — زیر دوش آبی بجای آتش از دامان برق

همچنین می گرید و خندد و بحال آن کدام
دیدهٔ گریان ابر و هم لب خندان برق

از تعلق های دنیا دامن افشان در گذر
روشن از دامن افشانی شد دل سوزان برق

کس درین گلشن بفریادم نمی دارد چو گوش
آتشی در آشیان اندازی طوفان برق

وحشت خود را بصحرائی که جولان میدهم
لنگ ماند خادم آن جا بوسن بکران برق

کشتهٔ ایدل اگر مهمان عشق
لقمهٔ غم نجوز از خوان عشق

گوهر مقصود اگر آری بکف
غوطه زن در بحر بی پایان عشق

جنس درد و سوز و غم را سر بسر
ما خریداریم در دوکان عشق

ز افتاب حشر پروا کی کنم
سایه دارم بر سر از دامان عشق

سیر چشمی دارد از خوان خلیل
هر که مهمان می شود بر خوان عشق

نغمه سنجی می کند بر شاخ غم
بلبل حسرت کس بستان عشق

خادم اینک بر سر تخت دلم
نیست جائی غیر جز سلطان عشق

کسی مباد چو من آه شرمسار فراق
که جان خویش ندادم بروزگار فراق

ز ترکتاز خود امروز بسکه کرد هلاک
ز عرصهٔ دلم انگیخت شهسوار فراق

زراه کشور وصل آگهی نمی دارم | منم بلاکش و آوارهٔ و یار فراق
من و خیال وصال تو بعد ازین غلط است | بسر کجا شود م آه روزگار فراق
ز باغ حسن تو گلهای وصل کی چینیم | بدامن طلبم دست زد چو خار فراق
نشان عیش و صالش ز دیگران جوئید | منم و حسرت و غمهای بیشمار فراق
بخیر هلاکی خود در نظر نمی آید | فگنده است قضا چون در اختیار فراق
شراب وصل میسر نمی شود مهیات | هلاک می کندم زحمت خمار فراق
ببوستان جهان بلبل دلم امروز | صفیر میزند از غم بشاخسار فراق
فغان که چاک جگر خاک بر سر از غم | نشسته ام من محزون بگلذار فراق
هزار نامهٔ غم میکنم رقم خادم | شده است کلک من امروز غمگسار فراق

ردیف الکاف

لب خاموش من بس بر سر گفتار نیامد | صریر کلک من آواز موسیقار نشد انیک
ز عشق او بدل راز نکته من بکس نهفتم | ز چشم خون فشانم بر سر بازار نشد انیک
ازان ببهر دیگر چشم یاری داشتن بیجاست | که یکسر بر سر بیش رهِ اغیار نشد انیک
بعشق بت ز مسجد رو بسوی دیر می آرم | مسلمانان بجای سبحه ام زنار نشد انیک
گریبان چاک سازد گر رقیب از رشک گو سازد | بدستم ای حریفان دامن دلدار نشد انیک

ندارم غمگساری را که با وی درد دل گویم
ز کم مهری مهرویان غمم بسیار شد اینک

بسی خادم دم از آزادگی میزد ولی آخر
اسیر دام زلف او یک دیدار شد اینک

زین سرکشی حزام مکن کن نظر بخاک
کاخر نمودنست ترا بس گذر بخاک

کشتی چو سر بلند بر افتادگان بخش
بنگر چگونه نخل فشاند ثمر بخاک

جز خاک نیست روزی شان هیچ پارسا
پنهان همی کنند کسانیکه زر بخاک

از دست روزگار بدین ذلتم مخند
غلطان بود در آب یتیمی گهر بخاک

خون شد دلم ز تیغ نگاه تو آنچنان
کافتاد لخت دل ز رهِ چشم تر بخاک

افتاده را ز ظالم سرکش بود چه باک
هرگز کسی ندید گزندی ز شر بخاک

شب یک سیک نقاب گر افتد ز روی او
خادم فتد ز رشک فی و غش قمر بخاک

ردیف کاف فارسی

سطر بازود خیز با دف و چنگ
که بمیخانه مے کنم آهنگ

سوختم ز آتش خمار بده
ساقیا زود آب آتش نگ

وقت آن شد که در چمن با یار
بر کشم جام بادهٔ گلرنگ

کی گره میزنم بر ابروی خویش
گر زند چشم او ز غمزه خدنگ

چون به بیند نگار تو مانے | بکند پاره صفحهٔ ارژنگ
هر دو را اعتبار نتوان کرد | از تو ای شوخ صلح و از من جنگ
غم او شد فراخ می ترسم | که نگنجد درون سینهٔ تنگ
خط بگرد رخش عیان گردید | بر سر روم تاخت لشکر زنگ
زاتش آه کوهکن باقی است | بین شررها هنوز در دل سنگ
یاد روی مسان سیمین تن | بر خادم مرا بشهر فرنگ

ردیف الام

پرسی ز بیدلان چه دگر از برای دل | در سینه مدتی است که خالی است جای دل
دیشب خیال تو به خواب یکبیک | آمد ز راه دیده بخلوت سرای دل
رد قفند چشم و دل ز غم و درد او بهم | از بهر چشم گریه یا برای دل
بنشست دگر و حالت من سر بسر بگوش | برخاست چون سید بلب مدعای دل

خادم عجب مدان که شود نامه چاک چاک
کلکم اگر شرح دهد ماجرای دل

چنین گر ضبط افغان آید از من یکنا مشکل | ببرم او گذشتن بعد ازین ایدون استا مشکل
از ین صیاد غارتگر که هر دم دام بر دوش است | درین گلزار بستن هم صفیران آشیان مشکل

گر فتم کان لب لعل تو جان بخشد ای ظالم
مگر زان تیغ ابروی تو برّد بسکه جان مشکل

ز خط غیب دانش راز پنهانی نمایان شد
وگرنه از دهانش میشدی حسین نشان مشکل

اگر یکدم بنشینم بر سرم صد فتنه پیدا شد
نشیدن پا بزیر این مقرنس سایبان مشکل

خدارا ای صبا گل را بپرواز آور از گلشن
که راه ماست در بستان ز خوبا غبان مشکل

ز راه نکته سنجیها بمن خادم تصور گفت
باین شوخی غزل گفتن بود از دیگران مشکل

ردیف المیم

ای جان سپاکه بر رخ تو یک نظر کنم
عمر بسر رسیده ز نو باز سر کنم

آن ترک تیغ ابروی خود گر بمن کشد
سوگند جان خویش که دل را سپر کنم

دارم حکایت شب هجران دراز تر
تا کی بشرح آورمش مختصر کنم

این الفت وطن که شود روی او سیاه
نگذاشتم دمی که از اینجا سفر کنم

زان می دهد چو ساقی گلچهره ساغری
عیش شباب باز به پیرانه سر کنم

در خلوتم بیاد کشتا مراد کن
من بعد من بروی جهان بسته در کنم

خوش آن شبی که روی تو بینیم نخواب و باز
بر خیزم و نگاه برویت سحر کنم

دارم ز کنج قصر و قناعت نصیبه
کی التفات من بسپهر سیم و زر کنم

خادم دماغ بحث ندارم من رقیبان
از مدرسه بمیکده اینک گذر کنم

از دل جدا خیال تو یکدم نمی کنم
یک لحظه زیست بی تو بعالم نمی کنم

تا کشته ام ز خاک نشینان کوی یار
در سر هوای سلطنت جم نمی کنم

ترسم که نقش رویتو ریزد بخاک ازان
اشکی برون ز دیدهٔ پرنم نمی کنم

با این جفا و جور که پیش است دمبدم
مهر و وفای یار ز دل کم نمی کنم

مکتوب ساده پیش تبان می کنم روان
از راز خود خبر بقلم هم نمی کنم

ساز د نه کس گمان که ز دل داده توام
زان سان نظر بروی تو هر دم نمی کنم

خادم چو دولت سخنم دست داده است
دیگر برای سیم و درم غم نمی کنم

امشب حکایتی ز لب یار داشتم
راز نهان بمعرض اظهار داشتم

خوش بودن آن زمان که ز جوش جنون خویش
هر وقت گل بدست و بپا زخار داشتم

غارت نمی شود چمنت با غبان مران
زین یک نظر که بر برخ گلزار داشتم

دیگر مرا ز گفتهٔ غماز باک نیست
من راز خویش بر سر بازار داشتم

خادم حدیث سرو و گل از من مکن که من
در دل خیال آن قد و رخسار داشتم

دوش در بزم پریرویان که جا یافتم
تا سحر از روی حیرت چشم وا نیافتم

دورم از جور رقیبان گرچه مردانه دلم — لیک من زین در کومی تو جامی داشتم
یارب آن ظالم که زین عذر سر قتلم گذشت — کی بدل از وی خیال خون بهامی داشتم
بود یکروزی مسلمانان که من در عشق او — بر سر هر نقش پایش سجده هامی داشتم

بعد مرگ من گر ای بیگانه خو گفتی چه سود
خادم دلخسته را من آشنامی داشتم

گل رخسار یارمی بینم — وه چه باغ و بهارمی بینم
ای لب زخم دل تو خندان شو — تیغ در دست یارمی بینم
گل و گلزار بی تو ای جانان — همه در چشم خارمی بینم
از رخ زرد و اشک سرخ خویش — هم خزان و بهارمی بینم
اضطرابم ز جا بر کاینک — جای او در کنارمی بینم
راز منهفته لب تو رقم — خوش بخط غبارمی بینم

خادم دل فگار را مپرد م
بر سر کوی یارمی بینم

سالها در قفص با فغانم — وای اگر محرمی گلستانم
انی چه پرسی ز حال گریه من — موج است تا بدامانم

تپ عشق تو استخوانم سوخت | آتش انداخت در نیستانم
بر دل ریشم ای بت بدکیش | تیری از غمزه زن که قربانم
دارد آئینه روز و شب دردست | این چه خود بینی است حیرانم
سر و سامان من خوش است امروز | خاک بر سر و چاک دامانم

طرح بر آن غزل که شمس نگفت
گشت خادم ز طبع جولانیم

حالیا در کوی جانان می روم | من ز خود ای دوستداران میروم
سینه ام از داغ او گلزار شد | بعد ازین کی در گلستان می روم
در تلاش آن دُر یکدانه من | حالیا در قعر عمان می روم
آه از جور رقیب کوی او | خاک بر سر چاک دامان می روم
چون گدا از بوریای فقر خویش | کی بقصر خان و سلطان می روم
به که من سر برم بدرد خود دلے | پیش عیسیٰ کی بدرمان می روم

فصل گل آمد به بین خادم چسان
در چمن مست و غزلخوان می روم

امشب زهی بخلوت جانانه داشتم | تا صبح از نیاز صد افسانه داشتم

آن روزها که یار ز لطفم یگانه بود
کی گوش بر حکایت بیگانه داشتم

بود از هجوم چند هم آباد آن چنان
جایم نبود در و چو بویرانه داشتم

بشکستی ز مستی خود شیشهٔ فلک
امروز گر شراب به پیمانه داشتم

آمد ز رشک کاکل مشکین پیچیان
چون روی خویش بر رخ جانانه داشتم

ای ساکنان کعبه سلامم که حالیا
سر السجده بر در تجانه داشتم

خادم نرفت دیدهٔ ما یکنفس بخواب
بیهوده گوش بر سر افسانه داشتم

یاد آن روزی که در کویش گذر میساختم
از خیال روی او شبها سحر میساختم

یاد باد آن گرنگاهی لطف می کردی نظر
بر سر کوی تو من هر که گذر می ساختم

بی رخت ای اختر برج لطافت روز و شب
کی نظر من بر رخ شمس و قمر می ساختم

او ز مستی در چمن چاک گریبان مینمود
من ز غم در پیش او چاک جگر می ساختم

پا منه بیهوده در راه طلب ای راهرو
قطع راه جستجویش من ز سر میساختم

از کمند زلف آخر کرد آن بر کم اسیر
ورنه من از تیغ ابرویش می ساختم

دوستان ای خادم نظم مرا بر جوشتین
کیسهٔ دیوان خود را پر گهر می ساختم

بس حیرت است بر رخ او چون نگه کنم
با جامهٔ کتان چه رود سیر مه کنم

زنیسان سیاه بختیم ار هست چون من
زا عمال خویش نامهٔ خود را سیه کنم

زاهد ز زهد خشک تو تر دامنی به است
کی از ریا من آب چو تو زیر که کنم

پابوسیت دست دهد تا بکی کنون
خود را بر گدار تو من خاک ره کنم

سر را سپهر دو کون فرو نارد م ز فقر
من سر فراز کی بکلاهے چو شه کنم

بازم هوای بغبچگان در سر اوفتاد
ای شیخ رو بمیکده از خانقه کنم

خادم دماغ سیر گلستان نمانده است
بی روی آن نگار بگل کی نگه کنم

از تجسس دل دران معنبر یافتم
در شب تاریک این گم گشته را در یافتم

ابرو و مژگان تو ای ترک بی پروا خرم
از برای قتل خود شمشیر و خنجر یافتم

من کجا محتاج می باشم برای سیم و زر
طبع دریا بار خود را کان گوهر یافتم

روز قسمت دلخور خود بهره هر کس یافتم
من ز قسام ازل بس کلک و دفتر یافتم

مهر ساغر از شفق می هم مسیحا سانی است
گردش پیمانه را بر چرخ اخضر یافتم

بر سر گور غریبان از خرام ناز او
هر طرف هنگامهٔ از شور محشر یافتم

شکوهٔ پیری روا نبود مرا خادم دگر
من به پیری طبع خود را بس جوان تر یافتم

محو دیدار یار خویشتنم
والهٔ آن نگار خویشتنم

ضعف طاری است آنچنان که برا
پای بند غبار خویشتنم

حاصلی گشت سیر لاله‌ستان
از دل داغدار خویشتنم

ساغر می ز پیش من بردار
مست از چشم یار خویشتنم

رشتهٔ من بدست یار من است
من نه در اختیار خویشتنم

در شب غم بکنج تنهائی
من بخود غمگسار خویشتنم

خادم امروز از کلام خویش
شهرهٔ روزگار خویشتنم

بعشق آن ترک بیگانه خوئی مبتلا گشتم
جفا را برگزیدم هم ستم را آشنا گشتم

گوارا رنج کن کاخر ترا گردد همان راحت
چو من بادرد خو کردم نه محتاج دوا گشتم

مرا برگردش افلاک کجرفتار حزنی نیست
خراب از گردش چشم تبان فتنه‌زا گشتم

تعلق هر که می دارد گرفتار بلا گردد
بدام از بی پر و بالی صیاد آشنا گشتم

نگاهی نیک نتوان کرد بر آئینهٔ رویش
همین کیش یکنظر دیدم بحیرت مبتلا گشتم

ز گمنامی همانا راحتی می داشتم خادم
کنون از شهرت خود مبتلای صد بلا گشتم

امشب نیاد روی تو یکدم نخفته ام — صد درد دل به پیش خیال تو گفته ام
زین پس نه دامنت شود آلوده غبار — گر در ره تو از مژه خویش رفته ام
بیدار هست بخت من مست بیخبر — از هر شبی که با تو من ای ماه خفته ام
عشقش بدل نهان نتوانی داشت دوستان — من نا بلهی به پنبه شراری نهفته ام
من از نسیم کوچه آن غنچه لب سحر — مانند گل بخویش سراسر شگفته ام
سنگر بچشم سر سر لیش گوش کن دمی — دُرهای آبدار مضامین که سُفته ام

بنینم زدوستان که چها داد سیدهند
خادم سن غزل که بیک لحظه گفته ام

بیتوای سرو قدا شب بگلستان چه رویم — بتماشای گل و سنبل و ریحان چه رویم
گر گران سیر سدت نالهٔ عشاق مکش — پس بکوی تو باین نالهٔ و افغان چه رویم
لب و دندان تو ای کان ملاحت خواهم — در تلاش گهر و لعل بدخشان چه رویم
سیر صحرای جنون داشت بهاری لیکن — سنگ اطفال کجا بی سر و سامان چه رویم
بندهٔ عشقم و از رد و قبول آزادم — من بطرز و روش کبر و مسلمان چه رویم
بر سر خوان قناعت چو مرا نعمتهاست — چون حریصان پی لقمه بهر خوان چه رویم
رزق هر جا که نشینم برسد ای خادم — بهیده چو گدا بر در سلطان چه رویم

بدست آن بت سفاک تا شمشیر می بینم
قضا را این زکار خویشتن تقصیر می بینم

کدام ابرو و کمان بهر شکار امروز می آید
که من هر طرف صحرا را پر از نخچیر می بینم

دل سنگین او را نرم نتوانست کرد آخر
فغان و آه خود را بسکه بی تاثیر می بینم

که می گوید خط مشکین برآمد بر عذار او
مگر بر صحف رخسار او تفسیر می بینم

بهر جانب هجوم لاله رویان است ای خادم
من اینک بر دوان را خطه کشمیر می بینم

خیال زلف و روی آن پری شام و سحر دارم
کجا من ای حریفان غیر ازین کاری دگر دارم

من دیوانه را با عقل کاری نیست گر عمری
ز زلف آن پر خسار سودائی بسر دارم

حریفان عشق مجنون را بناحق شهره دانند
وگرنه آنچه مجنون داشت من زان بیشتر دارم

بیا در وی آن خورشید طلعت در شب هجران
غم و سوز و گداز و آه و افغان تا سحر دارم

تصرف کی کنم مضمون ز شعر دیگران خادم
من از امداد طبع خویشتن طرز دگر دارم

بخیر رهجر آن بت گلگون گریستم
یعنی بجای اشک همه خون گریستم

شد جو یار ما بچمن زاب چشم من
چندان بیاد آن قد موزون گریستم

یکدم چو برق خنده نکردم تمام عمر
چون ابر من ز گرش گردون گریستم

دوش اندرون بزم ندادند مرا — سر بر درش نهاده ز بیرون گریستم
در چشم مردمان ز گریش آبرو نماند — از درد دل چو بر سر جیحون گریستم
عمرم بسر بجا تم فرهاد و قیس شد — گاهی بکوه و گاه بهامون گریستم
جز آهوان کسی نه سر شک از رخم گرفت
خادم چو من بتربت مجنون گریستم

نمی خواهم که یکساعت ازو خود را جدا دارم — کشم تنگ اندر آغوش و سر و چشمش دوتا دارم
دران کو من ز پیش چشم او هرگه که میگذرم — ز حسرت کام بزارم دو چشمی و دو قفا دارم
گدائی کوی او هستم نخواهم هیچ سلطانی — بسر آن سایهٔ دیوار را از ظل همادارم
ز خود و عیش جهان بیگانه می بینم من محزون — غم عشقش ازان روز یکه در دل آشنا دارم
نخواهم سیر گلشن با غبان بر هم مشو گیرم — حکایتهای آن زلف پریشان با صبا دارم
کجا خیزد ز من آواز فریادی که من بردل — خدنگ غمزهٔ آن چشمهای سرمه سا دارم
ز جنت پیش من زاهد سخن بیهوده میراند
ز کوی یار خادم عزم آن جا من کجا دارم

شب ز آتش عشق او چون شمع که سوزانم — تا صبح نمی خندد از گریه نمی مانم
من در غم آن لیلی مجنون صفت ایمان — عمریست که سرگردان دشت و بیابانم

خواهم که همی بینم هر لحظه رخت لیکن — کی سیر شود جانان از روی تو چشمانم
من دل که یاوه‌ام تقصیر زمن آمد — اکنون چه توان کردن از کرده پشیمانم
این چشم پر آب من کز گریه نمی‌آسد — ای یار خیالت را در دیده چه پنهانم
من رونه چرا تابم از کعبه و بتخانه — چون قبلهٔ من عشق است از حسن برستانم
بین عقل جنون من کرده است چنان ظاهر — حال دل صد چاکم از چاک گریبانم
بر دل که ز هر داغی پیداست بهار امروز — نازم نه چرا یاران صد رشک گلستانم

می ساختمی خادم صد روز فدا بر وی
در سایهٔ زلف او می شد چو شبستانم

نه یکدم خواب را من آشنای چشم تر کردم — بیا دصبح رخسارش شب غم را سحر کردم
نمیدانم چه آفت بود حسن جانفزای او — که من از خویش در رفتم چو بر رویش نظر کردم
بحرات از همه در رزرگاه عشق ای یاران — به پیش تیغ ابرویش دل خود را سپر کردم
براه جستجوی آن بت رزین نگار خود — من سرگشته چون پرکار را نیک پا زسر کردم
بزودی کی توان بینائی دل را رقم — بجای نامه هم دل را بدست نامبر کردم
دراز نهای زلفش از بد دارد بهم پیوند — چه حرفی طول را نم بس بیانش مختصر کردم
ره از تزویر کم کردم و هم دیوانه گردیدم — بدین حیلت من ای خادم بکوی او گذر کردم

خنده آلود که آئی بسر گریانم — شاد باشی که بهین از تو غنیمت دانم
مگر از حال دل سوخته ام بود رقم — که شد آتش زده زان هر ورق دیوانم
گه در صلح زنی گه بدر جنگ آئی — ده ازین طرز خلاف تو بخود حیرانم
چشم دارم چه دگر بر سر آبادی خویش — چون من مست خراب از نگه جانانم
در شکست من بیچاره چه ناحق کوشی — بسته عهد تو هستم نه که من پیمانم
از دل غمزده ام صبر و سکون بگریخت — گر خیال تو دمی پیش بخود ننشانم
دیگرم سنت سوزن نکشیدن بابید — خادم از دست جفای تو چه زند دامانم

ابر امروز ز صبح است و شراب است و منم — بط می در بغل و عالم آب است و منم
بر سرم شور قیامت نکشید رنج غمت — سر بر دارم ازین پیش که خواب است و منم
حکم گلگشت گلزار جهان بود دمی — زین چمن باد سحر یا بر کاب است و منم
دلم از مسجد و از صحبت شیخ است برنج — بعد ازین میکده و دیر خراب است و منم
از من ای عاقبت اندیش چه پرسی حالم — در غم هجر تو صد گونه عذاب است و منم
با کسی حرف و حکایت نزنم ای خادم — حالیا گنج خموشی و کتاب است و منم

بصورت گر ز تو دورم بمعنی لیک در پیشم — چنان در یاد تو هستم که ناید یاد از خویشم

اگر با دوزمیداری بپرس از روی که خواهد گفت — خیال تو که یکسان التفات و نیست از بیشم
سر و کاری نباشد ربط معنی را بصورت هیچ — چه در حاضر چه در غائب بود یکسان دلم پیشم
بگنج خانه تا با صحبت یاران جدا هستم — در و دیوار عقرب وار هر دم میزند پیشم
چنان در یاد تو محوم که مست از خود فراموشی — کجا یادی بدل می افتد از بیگانه و خویشم
من از هجر تو می گریم بیا بهر خدا انیک — نمک از خنده پرشور خود زن بر دل ریشم

مرا با منعمان دهر خادم احتیاجی نیست
بملک فقر خود شاهم بصورت گرچه درویشم

بهر راهی که می پویم تلاش یار می دارم — نه من بیهوده سیر کوچه و بازار میدارم
شب از یاد کدامی ماهرو کم میشود خوابم — که چشم خویش را تا صبحدم بیدار میدارم
دلم از سرد مهری های یاران گشته افسرده — ازان من صحبت خود گرم از اغیار میدارم
نظر بر نالهای بلبل است ای باغبان ورنه — کی از بهمیت ز گل خالی سر و دستار میدارم
بهر دم در امید آنکه کی بینم جمال او — دو چشم خویش را در رهگذار یار میدارم
اگر نه هند جای من بپرسش جای آن دارد — که من شب چون سفیدان آه آتش بار میدارم

چو آن نامهربان یکحرف زان خادم نمی نیوشد
چه شد گر از دل پردرد صد طومار می دارم

تهمت زده بعشق یارم — انگشت نمای روزگارم
تا صبح ز فرقت تو ای ماه — سیاره بچرخ می شمارم
چون در غم هجر جان ندادم — از عیش وصال شرمسارم
حیرت زده چو من کسی نیست — او در بر و من در انتظارم
دل سیر همت بگیر اے جان — باشد بپر تو یاد گارم
عمریست که حرفهای مهرت — بر صفحه سینه می نگارم
دارم سر و کار با غم عشق — از عیش جهان چه کار دارم
جنت بتو زاهد ابارک — من ساکن کوی آن نگارم

پرسند گر از تو کیست خادم
گو هست غلام جان نثارم

خوش آنکه ترک تکلم ز شیخ و شاب کنم — سخن ز روی خموشی بس از کتاب کنم
سیاه روی خود را نهفته می خواهم — سفید گشت چو موی دگر خضاب کنم
ز بسکه عبرت چشم ترم چو برق بسوخت — سزد که گریه کنون بر سر سحاب کنم
هزار فتنه خوابیده می شود بیدار — شبی که یاد از ان چشم نیمخواب کنم
به آنکه رونق ریا را زنم بر آتش در — شکسته سبحه نهان در خم شراب کنم

خیال یار زپیشم نرفت تا بسحر
که چشم را دمکی آشنای خواب کنم

چو وصف آن لب شیرین رقم کنم خادم
سزد مرا که سیاهی ز شهد ناب کنم

کجا دیگر نظر جلوهٔ سرو و سمن دارم
ز قد و روی او هر دم بهار صد چمن دارم

مرا حرف قبول درد شنید نها چکار آمد
نه راه شیخ می پویم نه رسم برهمن دارم

بحرف هرزه گر لب وا نسازم نیست بی معنی
وگرنه در خموشی هم کتاب آسا سخن دارم

بیاد زلف و روی او بیک عالم نخواهی تا فقت
گهی شام غریبی و گهی صبح وطن دارم

بروز خویش روی عیش کی بینم من محزون
غم تو بر دل خود هر دم از چرخ کهن دارم

مگر خضر خطش از غیب گردد رهنما ورنه
ز گمراهی چنین تا کی خیال آن دهن دارم

ضرورت نیست ای خادم ببزم دیگران رفتن
به تنهائی ز فکر خویشتن صد انجمن دارم

دلی داریم و دلداری نداریم
غمی داریم و غمخواری نداریم

چنارم گل درین فصل بهاران
بفرق خود چو دستاری نداریم

حدیث دولت دنیا بگویید
که ما با زر سر و کاری نداریم

کدامی شب که ما بیرون برش
سری بر روی دیواری نداریم

بدل گلهاشگفت از داغ یکسر — هوائی سیر گلزارے ندارم
معطر شد دماغ از بوئی زلفش — دگر از مشک ماکارے ندارم
رویم از مدرسه در دیر انیک — دماغ بحث و تکرارے ندارم
سبارک بر حریفا سیر بازار — بکف تا دام و دیناری ندارم

زدم خادم بلب مهر خموشی
من انیک قصد گفتارے ندارم

پس از مردن نهانم تا نمودن در ته خاکم — برون خواهد فگند از اشک طوفان چشم نمناکم
هم از تارنگاه آن ستمگر بخیه ها باید — بمرهم خنده دارد ورنه زخم سینه چاکم
چرا عیسی درا حیایم نفس بیهوده میسوزد — بخنجر تا قیامت کشته آن تیغ سفاکم
خموشی های من میدان بمعنی میدهد آواز — بچشم خویش یابد سرمه علم از فیض ادراکم
غزالی هستم از صحرای عشق او خجسته پی — که سازد آن شکارافگن زمانی صید فتراکم
بسی از اختلاف روزگار من چون هستم — گهی از وصل مسرورم گهی از هجر غمناکم

باین شوخی غزل خادم دگر خسرو کی میگوید
صدائی آفرین بر این زمین آمد ز افلاکم

خیال آن قد بالای ماریه جبین دارم — دماغ خویشتن امروز بر چرخ برین دارم

خطِ عشقِ بتانِ لاله رو تا بر جبین دارم
دلِ غمدیدهٔ خود پر ز داغِ آتشین دارم

نمی گردد مسخر آن پری رو یکزمان این رب
چه شد همچون سلیمان گر جهان زیر نگین دارم

گذار ناقه سویم کن که گوش از سار بیابان
بر آوازه رایت ایمه محمل نشین دارم

ازان روزیکه آن گلگون قبا دامن کشید از من
گریبان چاک و تر از اشک بر دامن دارم

زبختم آن بت شیرین صفت امشب چو همخواب است
بپیش خود چو خسرو صد غلام مکترین دارم

مذین خوبی اهم نه دنیا بس بود عشقت مرا یکجان
دل دیگر کجا امروز فکر آن و این دارم

گر آن پیر خرابات دهد می تا بپیش او
من این دلق مرقع را بیک ساغر رهین دارم

بعشقش باد بر کف میستم امروز ای خادم
بحمد الله که بر لطف و امن آن نازنین دارم

ندانم تا کی دل تنگ باشم
ز بخت خویشتن در جنگ باشم

بعشق او مرا آزادگی هاست
چرا در بند نام و ننگ باشم

خوش آن ساعت که در صحن گلستان
بپیش آن بت گلرنگ باشم

ز غم در بزم تو ای زهره پیکر
بزاری تا کی چون چنگ باشم

چو یار من ندارد صلح آخر
رقیب از تو چرا در جنگ باشم

زدم در خرقهٔ سالوس آتش
چرا در پردهٔ نیرنگ باشم

روم خوش بر سر میدان فکرت
درین ره خادما کی لنگ باشم

امروز که در صحن گلستان تو راهم
بلبل نشود سوخته از آتش آهم

فی دور که بی نور شب قدر بماند
گر ذکر بآن شب رود از روز سیاهم

آن شوخ ستمگر نه گذشتی ز ترحم
می کرد دمی گوش اگر ناله و آهم

دنیا بکسی دین بکسی باد مبارک
از هر دو جهان غیر تو من هیچ نخواهم

در قتل من امروز که گفتی بر قیبان
شد پیش تو اثبات ندانم چه گناهم

در طوف حریمت که بود کعبهٔ مقصود
گر مدیر رقیب تو چه سنگ سر راهم

گفتم که بگو گشته شد از دست که خادم
بیباک مرا گفت که از تیغ نگاهم

خواهم امروز که من بخت بمیخانه کشیم
با حریفان موافق دو سه پیمانه کشیم

باک از محتسب شهر ندارم دیگر
بر در دیر مغان نعره مستانه کشیم

دست گستاخ چرا شب بر شمع زند
تیغ گلگیر مگر بر سر پروانه کشیم

با خیالش نرسد خواب بچشم هرگز
تا حق ای گوش بشب بر سخن افسانه کشیم

وقت آن است که با تیغ زبان ای خادم
در صف رزم سخن کام دلیرانه کشیم

حالیا از صومعه بر روی بازار آمدم
دوستان جنس ملامت را خریدار آمدم

گردنِ دل در کمندِ طرهٔ او شد اسیر
با همه آزادگی ها من گرفتار آمدم

بعد ہجران عیش وصل یار می گردد مرا
من ازان روزِ فراقش را طلبگار آمدم

دل ز تیغ ہجر ایجان تا بکی گردد دو نیم
روی خود بنما که بہر نیم دیدار آمدم

نیست کارِ من بجز دل تنگی و خوبخواری
در گلستانِ جہان من غنچه کردار آمدم

در شبِ ہجران که مفقود است امید صبح
خواہش مرگ است بس از زیست بیزار آمدم

خرقه و سجاده را امشب زدوش انداخته
بر درِ میخانه **خادم** خوش سبکبار آمدم

ای چه پرسی که ز کویت بچه عنوان رفتم
مرگ و من ہر دو بہم دست و گریبان رفتم

یکقدم باز نماندم بره وادی عشق
پای پر آبله بر خارِ مغیلان رفتم

زدم از آہِ شرر بار خود یکسر آتش
شبِ من سوخته دل چون بمستان رفتم

دوستان گشت چو از صبح وطن قطع امید
یاس ابر دم و در شامِ غریبان رفتم

از گلستانِ جہان غنچه صفت با دلِ تنگ
خونِ دل خوردم و ہم با لبِ خندان رفتم

خواہش رنج کن و در گذر از راحت خویش
درد اندوختم آمانه بدرمان رفتم

در جہان آمدنِ من و ہمان رفتنِ من
ہمچو بوی گل ازین باغ شتابان رفتم

یکزمان از دل رم دیده نرفت این وحشت | من عبث بر سر صحرا و بیابان رفتم

دوش از میکده **خادم** من و عزفی با هم
با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم

بیقرارم ای چه می پرسی حال منزلم | می طپم هر جا که افتم همچو مرغ بسملم
شمس یار من که چون عیسی تکلم می کند | بالب اعجاز پرسش کرد از حال دلم
گفتمش در پنجهٔ مرگم گرفتار این زمان | وای از حالم چه پرسی زیر تیغ قاتلم
کاروان صحت از شهر تنم رو می کشد | هر نفس در بیقراری چون درای محملم
آب دریا را من لب تشنه می بینم ز دور | نیست رفتارم طپان هر دم بری ساحلم
یار می خواب آلوده و راه فنا در پیش آه | من ندانم قطع یار چون شود این منزلم

هر زمان امید رحمت **خادم** از یزدان مدار
کو ز فضل خویش خواهد کرد آسان مشکلم

روی ترا به بینم و دل شاد می کنم | جان را ز قید درد و غم آزاد می کنم
ای جان بیا دمی بهوادار بد منش | دل را ز بهر خدمتت استاد می کنم
در شادی وصال تو غمگین همی کند | ای جان غم فراق تو چون یاد می کنم
دل می برد ز دست من از یک نگاه شوخ | از دست بر دو چشم تو فریاد می کنم

از تشنگی بکوی تو کان رشک کربلاست
آبی طلب ز خنجر جلاد می کنیم

منسوخ شد حکایت فرهاد و قیس باز
طرح دگر ز عشق خود ایجاد می کنیم

خادم بلوح سینه بپیرانه سر هنوز
مشق جنون ز طفل پریزاد می کنیم

بیا بام فلک مجلس شراب کنیم
مسیح ساقی و ساغر ز آفتاب کنیم

ز شعر دلکش خود زهره را برقص آریم
ببزم گوش پر از نغمه رباب کنیم

بهین بمیکده کانیک یک پیاله ی می
هزار زاهد تقوی دوین خراب کنیم

ز بخت خفته خود خواب هم نمیدارم
که شب نظاره بر دیش دمی بخواب کنیم

وفای من ز جفای تو بیشتر آمد
ز روی یاد اگر هر دو را حساب کنیم

گهی در آتش دل سر بسر همی سوزیم
گهی ز چشم تر خود شنا بر آب کنیم

چمن بجوش بهار است امشب ای خادم
بیا رمی که دمی سیر ماهتاب کنیم

ز ین پس منای ستمگر ما تو نه کارم
کی چشم خود بر اهت در انتظار دارم

ندهم دگر دل خود در دست چو تو یمهر
اینک دل رمیده در اختیار دارم

ای عیش روز بیشم جای تو نیست دیگر
امروز در دل خود غم بیشمار دارم

شب در فراق آن مه بیخوابیم میرسید
تا صبحدم کواکب یکیک شمار دارم

گاهی بکعبه هستم گاهی بسوی دیرم
در شوق جلوه اش کی یکجا قرار دارم

نسیان شده ز خاطر کار و دو عالم اما
یادی ز روی و زلفش لیل و نهار دارم

بار غمش فزون شد از بسکه بر دل من
امشب تو دستداری نی غمگسار دارم

از شادی وصالش کو روز و شب من
بس از غم فراقش شبهای تار دارم

ای محتسب بسازیم دیگر رواجه داری
بر دل هزار زحمت از یک خمار دارم

در یاد سرو قدش ای باغبان ز گلشن
بنگر ز چشم پرخون صد جویبار دارم

خادم مرا شکایت از دشمنی نباشد
هر شکوه که دارم از دوستدار دارم

بوصف آن لب شیرین چو خامه انگشتم
بجای حرف بکاغذ شکرفشان گشتم

دوای من شکر و گل هم از لبش باید
ز چشم یار چو بیمار و ناتوان گشتم

امام شهر چو جایم نداد در مسجد
شکسته سبحه بدیر مغان روان گشتم

فتاد کار مرا با عجب جفاکاری
که من خلاص ز ظلمش نه یکزمان گشتم

مرا ز هر دو جهان بعد ازین است بیمی
که مست چشم تو ای فتنه جهان گشتم

ز بهر آن که حریفان تمتعی گیرند
من از نهال سخن کاین ثمر فشان گشتم

چنان هجوم معانی است گرد من خادم
که چند بار گم امشب در ان میان گشتم

دیده های خویش را هر گه پر خون میکنم
این دل خون گشته را زین رو بیرون میکنم

بعد ازین تدبیر تسخیرش بسهل آید مرا
زان دو چشم آن پریرو دام افسون میکنم

پر نمیسازد چو ساقی ساغر از دریا دلی
جام خود را چون حباب از باد پر افزون میکنم

دل چنون شمعی برم کو را بکوی آن پری
چاره دیوانه من گویا بافسون میکنم

من نمی دانم چها سازم دم نظاره اش
حال خود از یاد رویش چون دگرگون میکنم

آن پریر خسار گر با ناز لیلی میرسد
خویش را ایدوستان من نیز مجنون میکنم

من ز زور تیغ کلک خود بمیدان سخن
دسبدم خادم مسخر ملک مضمون میکنم

هست پیغامی که شام آن پاکدامن آیدم
همچو ماه نو خرامان بر لب بام آیدم

می گزد لب را دمی گوید ز بانم گنگ باد
چون ز نسیانی قضا را بر لبش نام آیدم

مطرب دمی جمله موجود است و بزم آراسته
یا الهی زود تر ساقی گلفام آیدم

نامه ام از تند خوئی چون نخواند دود آه کرد
شاد باش ای دل که بس از قتل پیغام آیدم

روز و شب از گردش این چرخ سیمابی کجا
در دل پر مضطرب یکلحظه آرام آیدم

بوسهٔ شیرین اگر زان قند لب دستی نداد — لذتی در دل مگر زان تلخ دشنام آیدم

اینک ای خادم من ایام نامیمون من
یار آید بعد ازین گر بخت فرجام آیدم

اسیر دام زلف یار گشتم — خلاص از فکر دیگر کار گشتم
ز اغیاران مرا کاری نماند است — من اینک مبتلای یار گشتم
علاجم جز لبش هرگز مجوئید — ز چشم یار چون بیمار گشتم
ببزم خاص آن ماه دل افروز — من امشب محرم اسرار گشتم
شب آمد یار و از بالین من رفت — من از غفلت سحر بیدار گشتم
ز مشت خاک خود نازم که امروز — غبار دامن دلدار گشتم

براه مقدمش امروز خادم
ز چشم خویش گوهر بار گشتم

تو بیادم هر زمانی من بفسیان توام — تو نمی پرسی مرا من حال پرسیان توام
از من سودا زده جمعیتی هرگز مخواه — سر بسر آشفته از زلف پریشان توام
سیر دم ای باغبان از من گران خاطر مشو — چون نسیم صبح یکدم در گلستان توام
می سزد یاد آری از مرهم الطاف خود — زانکه ای ابروسنان مجروح پیکان توام

انچه فرمائی بفرمانبر فرمان توام
از ازل جانا خراب چشم فتان توام

همچو خادم یافتم در ساده لوحی خویش را
کاینچنین با در انتظار عهد و پیمان توام

امروز خوش بکوچهٔ جانان نشسته ام
فارغ ز یاد روضهٔ رضوان نشسته ام

خوان قناعت است مرا در بساط فقر
آسوده حال و با سر و سامان نشسته ام

کی خیزم ای رقیب ز کویش بخوف قتل
من دست خویش شسته جوان جان نشسته ام

دیگر مکش بسوزن خود رشته ای مسیح
امروز خوش بچاک گریبان نشسته ام

در یاد زلف آن بت هندو بپرفریب
از مدت دراز پریشان نشسته ام

بیخوابیم مپرس که از شام تا سحر
در انتظار آن مه تابان نشسته ام

خادم شکسته پای تردد ز باب خلق
امیدوار بر در یزدان نشسته ام

مسکن خود من دیوانه بصحرا دارم
خیل اطفال و سر سنگ تماشا دارم

تا ز چشم تر من سیل سرشک است اروان
گریه برابر و هم خنده بدریا دارم

آه در هجر تو کی زنده بجان خواهم ماند
عیش از وصل تو ای جان تمنا دارم

خبر کعبه و بتخانه چه پرسی از من
روزگاریست که در کوی بتان جا دارم

گرم هنگامه بینایی خود گرمه سازم
با هم این ارض و سمارا به وبالا دارم

بغلط هم نزنی گام بکاشانه من
دیده خویش براه تو عبث وا دارم

جلوه سرو و گلزار کجا می بینیم
من از آن قامت و رفتار تماشا دارم

دلق و سجاده ندارم که از و بوی ریاست
خادم از روز ازل ساغر و مینا دارم

خیالش را بپیش دیده خود تا سحر دارم
بشب مژگان بر هم میزنم بروی نظر دارم

حکایتهای کفر و دین بپیش دیگران گویید
که من در مذهب عشقم ره و رسم دگر دارم

خوشا در بوستان مرگم که من باران بفکر خود
کفن از برگ گل و از عندلیبان نوحه گر دارم

مرا ذوق اسیری دی بدام آورده ای صیاد
مکن خونی زپر و ازم چه شد گر بال و پر دارم

درون خلوتم گر آمدی ای ماه برکنارم
بیا بنشین و هم بشنو که حرفی مختصر دارم

جفایت ای فلک گویند با اهل هنر آمد
بمن ظلم از چه رو داری نه علم و نه هنر دارم

بکوی می فروشان خادم اینک جای خود کردم
روا نبود که از میخانه خود را دور تر دارم

بیا بیا که براه تو چشم وا دارم
چگویم از غم هجرت مبل چها دارم

سحر بعدی و در آئی بشام ای مه من
در انتظار تو تا چشم خویش وا دارم

شکایتی که مرا هست هم ز بخت خود است
چو دیگران ز فلک شکوه کجا دارم

اگر ز لطف در آئی بسوی من ای جان
دمی بپیش تو اظهار مدعا دارم

تو خود بگوی که از دیگران چکار مرا است
بپیش خویش که هر گاه من ترا دارم

صعوبت غم هجران تو خود کجا دانی
ز من بپرس که بر جان خویش جها دارم

بگوی او روم امروز و جان دهم خادم
جز این نه در دل خویش را دوا دارم

دگر بیاده نوشان بر در میخانه بنشستم
بیک پیمانهٔ می تو نه صد ساله بستستم

ز زهد خویشتن اینک چو من شرمنده بر خیزم
ز دست خویش داد آن ریا جامه بدر دستم

بمن این بخودیهای که می بینی نه امروز است
ز چشم می گسار او من از روز ازل مستم

ز ترک عشق ناصح ترک جان سهل است پیش من
نه بردارم دل از مهر بتان تا من بجا هستم

بیا مد آن بت پیمان شکن امروز ای خادم
دل خود را بامید وفای او عبث بستم

شد هلال عید پیدا کار دیگر گون کنم
ساقیا زود آ که افطار از می گلگون کنم

هفته بی فصل بکدم جام می ما بدید
رحمت سی روزه تا دور از دل مخزون کنم

راست همچون سروی بسطر شود دوتا قسم
مصرعی در وصف قدیار چون موزون کنم

عشق او آمد درون سینهٔ غمگین من
عقل و صبر و هوش را اکنون ز ره بیرون کنم

یاد می آید مرا آن روی گلگون کسی
چون نه زین غم دیده های خویش را پرخون کنم

ای چه خوش باشد اگر شب چشم بر روی او
صبح برخیزم و حال آن روی همچون کنم

از کتاب طبع خود امروز ای خادم مرا
بهتر آن باشد که هر دم بندش مضمون کنم

کجا ز سوزش دل مثل شمع گریانم
چو برق من همه تن سوختم و خندانم

جنون کجاست که تردستی بچاک کند
ز بسکه منفعل از دامن و گریبانم

بنای صبر و قرار مرا ز پا افتاد
ز دست چشم تر خویشتن بطوفانم

کجا بسیر چمن میروم و گر یاران
ز داغ سینهٔ خود رشک صد گلستانم

تمام روی زمین قطع ساختم زین پس
بر آسمان کشد این وحشت از بیابانم

سبک ز کوی تو برخاستن محال آمد
مثال سایه در افتاده ام گران جانم

ز چوب تاک سزد شسته ام به پیشانی
که من بمیکده خادم زمی پرستانم

در عشق چو رسوا شده ای یار بمیرم
به آنکه من از خانه ببازار بمیرم

در سایهٔ طوبیٰ هوسِ زیستنم نیست — خوش آنکه دران سایهٔ دیوار بمیرم
ای خضر حیات ابدی هست بکامت — آن روز که در کوچهٔ دلدار بمیرم
آن رشک مسیح از لب اعجاز کشاید — من زنده شوم باز دگر بار بمیرم
دانم که چرا در دم مرگم نرسیدی — یعنی که من از حسرت دیدار بمیرم
شب پیش تو باشند رفیقان سبکبار — من گریه کنان در پس دیوار بمیرم
در کوی بتان نعش مرا دفن نمائید — خاکم ز غمش چون من بیمار بمیرم

سر بر آرد دسیه چشم تو گفت از نازم — که کسی وقت طپیدن نشنید آوازم
از چمن زمزمهٔ مرغ نوا سنج مپرس — من هم امروز در آهنگ غزل پردازم
گر در آید بسرم آن شه خوبان امروز — من ز شادی گله خود بفلک اندازم
چه شود جوهر کل گر بشود ناصح من — نتواند که هم از عشق تو دارد بازم
بر سر صلح دو تا آن بت بیدرد نشیند — بعد ازین به که از و طرح دگر اندازم
آهو از ذوق صدنگش ز سرم هر دو گشاید — چو کمان کرد بکف ترک شکار انداز
شیشهٔ می مجو بهر خدا بگذارید — که نبود است جز او هیچکسی مسیارم
تا ز تر دامنی من همه آگاه شوند — میروم خرقهٔ خود در خم می اندازم

بردوان و من و این طرز فصاحت خادم
ورنه از خاک صفاهان و نه از شیرازم

چو من که در شب هجران سحر نمیدارم
بغیر مرگ علاجی دگر نمیدارم

سوای جام زجمشید انچه می گویند
حکایتی است من آن معتبر نمیدارم

بجای خویشیم ولیکن مدام سرگردان
چو آسمان بخضر حرج سفر نمیدارم

بغیر یکدل غمگین خود که نالان است
بنعش خویش کسی نوحه گر نمیدارم

چنان بگلشن آزادی ام گل نازک
که تاب صدمهٔ بادِ سحر نمیدارم

ز گنج فقر چرا سوی سنعمان بردم
چو مفلسان طمع مال و زر نمیدارم

دلم بسینه زیادش طپید و خون گردید
چه حسرتی که رفیقی دگر نمیدارم

مرا رها نکند کاش از قفس صیاد
که باغ در ره دوریست و پر نمیدارم

فتاد گنج معانی بدستم ای خادم
مرا ازان چه غم ار سیم و زر نمیدارم

گر جای خود بقصر توای دلستان کنم
از فخر پای بر سر هفت آسمان کنم

از ضعف نیست طاقتِ رفتار یکقدم
کاین جان نثار بر سر آن آستان کنم

شرح غم فراق کجا می شود تمام
اظهار تا سحر اگر از صد زبان کنم

پرسی ز التفات اگر حال زار من
یکیک بپیش رو تو ایجان بیان کنم

ضبط فغان و آه محالست بعد ازین
یارب چگونه راه ببزمش نهان کنم

از شیخ خانقاه دل من رسیده شد
من بعد ره بخدمت پیر مغان کنم

خادم دلم فگار شد از تیرهای غم
بس ترک عشق آن بت ابرو کمان کنم

صد ناله چنان است در سینه خاکم
که شکوه ها بنماید اهل افلاکم

میپرس یکیسی ماکه وای بعد از مرگ
کسی چراغ نیفروخت بر سر خاکم

تو ئی و کوثر و طوبی و حور ای زاهد
من و قرابه و ساقی و سایهٔ تاکم

خیال او بدل من نشست میترسم
که چشم غیر نه بیند ز سینهٔ چاکم

بیاد آن قد بالای او شدم ته خاک
سرزد که سرو مدر جای سبزه از خاکم

حلال دخت رز آمد بمن ز عقد نکاح
کنون ز قاضئ شهرست کی دگر باکم

ببزم او که ندادند جامرا خادم
شناختند همانا ز چشم نمناکم

خواهم که وصف آن قد و رو بیان کنم
هر مصرعی ز شعر چو سرو و چمان کنم

زین پیش نذر نقد دل خویش کرده ام
جانی که مانده است نثار این زمان کنم

بوی چه نیست بوسه من زان شکر لبش | یعنی ازان علاج دل ناتوان کنم
رفت او ز پیش چشم و بچشمم خیال اوست | ورنه بهجر زندگی خود چسان کنم
سازم هزار رنج بهر وجه او چه فکر | از من قصور نیست که عذری بیان کنم
دل می برند از من مسکین بصد ستم | فریاد خود کجا ز جفای بتان کنم
خادم زبان بموج شکر غوطه می زند | هر گه که ذکر آن لب شکرفشان کنم

ردیف النون

چه خوش بود که گر این فتنه گر ستمگاران | بچشم خویش به بینند حال بیماران
برارد خنجر ژرژ از حجله مینا | که مخضب شده امشب حریف میخواران
مناز شیخ که محروم مغفرت هستی | شدند مستحق عفو خلق گنهکاران
گرفته ام بجهان گوشه قناعت و فقر | مبارک است زر و مال بر شما یاران
ز آه سرد منت بعد گر چه هست حجب | که باد سرد برد خادم پس از باران

از سر و گشته است چه تقصیر در چمن | کز آبجو است بسته زنجیر در چمن
تا دیده است رویتو از حیرت تمام | بلبل شد است طائر تصویر در چمن
گل دف بکف گرفته و رقصان صبا شده | بلبل زده نوای مزا سیر در چمن

آمد بهار بین که پی قتل بلبلان
شاخ گل است سرخ چو شمشیر در چمن

دیوانگان زدشت بگلشن رسیده اند
زان است شب بسست نالهٔ زنجیر در چمن

دیدم بصبح کز گل قرآن بصد زبان
می خواند عندلیب تفاسیر در چمن

جوش بهار طبع من این است خادما
از نیسان غزل که ساخته تحریر در چمن

آمد بهار باز دگر بار در چمن
اکنون شراب و عیش و من و یار در چمن

گر زآنچو نه بسته زنجیر می شدی
می کرد سرو دعوی رفتار در چمن

بلبل بنغمه سنجی و گل در تبسم است
ساقی بیار بادهٔ گلنار در چمن

بگذشت صد بهار و محرو سیم بین
نشد از گلی نه زینت دستار در چمن

شب تا سحر ز حسرت و دلسوزی تمام
شبنم گریست بر من بیمار در چمن

آن جلوه های سرو و گل ای باغبان کجا
اکنون نماند هیچ بجز خار در چمن

تا بلبلان ز پرده نواهای خوش زنند
خادم بیار دفتر اشعار در چمن

از فروغ روی او آئینه حیران است و من
زان دو زلف پرشکن سنبل پریشان است و من

جلوه گر شد تا بباغ آن دلبر گلگون قبا
در چمن گل از غم او چاک دامان است و من

شب بزم او حریفانند خندان همه گر
تا سحر از سوزش دل شمع گریان است من

ای براه مقدم آن لیلی محمل نشین
بر سر وادی جرس هر دم بافغان است من

هر سحر آن غنچه خوبیهای آن آتش مزاج
همچو شاخ بید بر خود مهر لرزان است من

هر کسی آرام می دارد بجای خود ولیک
در جهان گردنده سر گردان گردان است من

خادم از گنج سکون آرام کی جویم دگر
بعد ازین بس وحشت و سیر بیابان است من

کجا رفتند آنجا ماهها که هر شب از زبان من
تبقه پیغام نه می شنیدی داستان من

تنم از آتش عشق آن چنان گردید خاکستر
که از بهر سگان او نماند یک استخوان من

ندارم طاقت پرواز گلشن ای صبا لیکن
رسان بر گل گلی بهر خدا از آشیان من

من بخته دمخون بگو بوی تو چسان یابم
چو هستی قبله من دین من جان و جهان من

نیم از عاشقان بیهوس از جان نمیترسم
بکش شمشیر ای ظالم کن این یک استخوان من

من اینک در تلاش آن دهن گم گشته ام زینسان
که در ملک عدم هم کس نمی یابد نشان من

ز غمازان کجا خوفی دگر من دارم ای خادم
برون از پرده افتاده است پیش از زبان من

ساقی بیا بمیکده امشب مقام کن
می در قدح بریز و جهان را بکام کن

دست نگار گیر و غم دهر در گذار | دل پایمال نازبت خوشخرام کن
از بوی گل نسیم مده دردسر مرا | زان زلف مشکفام معطر مشام کن
صد پیچ و خم بسر و زر شک قدت فتد | یکدم بباغ چین گلستان خرام کن

خواهی که فکر شام و سحر نگذرد بدل
خادم خیال زلف و رخش صبح و شام کن

نگاه بر رخ آن شوخ بیحجاب مکن | که چشم خیره کند رو بر آفتاب مکن
تعللی تو خواهم که دیر ماند بزم | چنین بباد مده ساقیا شتاب مکن
ز دست جور فلک من خرابم از عمری | وگر ز چشم خود ای فتنه گر خراب مکن
حباب وار کشا چشم و محو جانان شو | تو عمر خویش چو نرگس بسر بخواب مکن
اگر ز آتش عشقت دلت بسوخت بسوخت | مگر تو دیدهٔ خود را ازان پر آب مکن
خوش است جلوه گری در لباس ناز ز تو | بزنگ آینه را تیره از عتاب مکن

کنون چو پیر شدی خادما بگوشه نشین
خیال میکده و شاهد و شراب مکن

دلم پر داغ شد در لاله زارم میتوان گشتن | ز گلشن بردن و بر کوهسارم میتوان گشتن
بجرم اینکه از من زار عشقش آشکار شد | سبکبار آر یا بر بگذارم میتوان گشتن

بیاد آن گل رویش که هر دم گریه‌دارم
برو زبارش ابر بهارم میتوان کشتن

بمشهد بی تکلف در لباس خاکسارانم
کنون از قطع بر روی غبارم میتوان کشتن

بمن یکماشب نمودی وعده از وصل و نرستم
که آخر تا سحر در انتظارم میتوان کشتن

بمرقد می کند هنگامه پرواز بیدارم
حریفان بعد ازین شمع مزارم میتوان کشتن

مکش دست از جفائی چون منی چندانکه میخواهی
اگر زان شکوه بر لب گذارم میتوان کشتن

زمان وصل آخر شد و قدر آن ندانستم
بجرم غفلت آن وزگارم میتوان کشتن

نگریدم تا کسی بر حال من چون غالب خادم
جدا از خانمان دور از دیارم میتوان کشتن

زکوی آن بت گلگون بسوی بوستان رفتن
چنان ماند که در دوزخ ز گلزار جنان رفتن

نه حرف ذم نه امید صفت ماند پس از مردن
ازین دنیای فانی به که بی نام و نشان رفتن

مرا بشناختند از چشمهای گریه آلودم
ببند مش ای حریفان بعد ازین مشکل آسان رفتن

چرا محو تماشای بگلزار جهان نیسان
گلی برچین که هان باید ز ازین بوستان رفتن

در نیجا بسکه قحط قدردانیهاست اے خادم
بشهر دیگرم باید ز شهر بردوان رفتن

رنجم مکش طبیب دگر از برای من
جز ذات روی وصال نباشد دوای من

رحمی بیار بر من مسکین خدای را
تا کی ز غصه تیغ کشی بر جفای من

بیگانه وار از سر بالین من مرو
کن آشنای گوش دمی ماجرای من

زان روزها که دست کشا دم بخوان عشق
جز خون دل نصیب نیامد غذای من

در خانهای چشم خودش جای کردمی
گر آمدی ز راه تلطف بجای من

هر کس که دید یار ز باران و برق گرد
می کرد یار خنده چو بر گریهای من

خادم نمی نمود بمن اینقدر جفا
گر اندکش بیاد گذشتی وفای من

بدان که عشق دلبران کردن توان نتوان
که آتش را بخار خویش نهان کردن توان نتوان

کجا ماند بجان ناتوان آتش امان یابد
که ظالم را ببری مهربان کردن توان نتوان

چه لازم می کنی امید بجستجوی خود را
سراغ آن نهان بی نشان کردن توان نتوان

مرا راند رقیب از نزد او زان رو که می داند
که بی او زندگانی یکزمان کردن توان نتوان

کی از هم صحبتان کاریکی از دیگری آید
چو دندان بخت کارش از زبان کردن توان نتوان

مرا گلشت باغ و سیر بازار است بیحاصل
دل غمگین خود را شاد مان کردن توان نتوان

چه نظم دلکش جودت پر از معنی است ای خادم
که مضمونش ز باریکی بیان کردن توان نتوان

چندین روا مدار جفا از برای من
روزی مگر بیاد درآید وفای من

در قتل من بگو چه تامل همی کنی
هرگز کسی ز تو نبرد خون بهای من

بیگانه دیده اند زبیگانه آن ستم
آنچیکه رفت بر دلم از آشنای من

بیمار عشق را ز دوا احتیاج نیست
درد یکه در دل است همین بس دوای من

بر خوان روزگار که مهمان نشسته ام
جز درد دل نصیب نیامد غذای من

کی ناامید از درِ حق می شوم دلا
روزی مگر رسد باجابت دعای من

خادم بخنده گفت ز من آن پری سرشت
در گریه کوش گر شدهٔ مبتلای من

گر زد یر مشب خرامان آن صنم آید برون
شیخ ما زنار بسته از حرم آید برون

نیست شور عشق در شهر عدم گر از چه رو
گل گریبان چاک از گلشن عدم آید برون

گر بصحرا آن کمان ابرو شکار افگن شود
آهو از ذوق خدنگش از حرم آید برون

نیست جز شهر دل من عاقبت جای دگر
هر کجا از سینهٔ هر کس که غم آید برون

دوش در میخانه خادم مست و رقصان دیده شد
از حرم زنیسان کسی در دیر کم آید برون

حیا تا کی سر نیک از نقاب شرم بالا کن
شهیدان نگاهت را بخشم خود تماشا کن

فروغ آفتاب عارضت را دیده جان دادیم
خدارا زنده ما را بجانان تو مسیحا کن

دلا از نالهٔ و افغان اگر زینسان بخندیدی
براحت دوستان بگذار شهر و روی بصحرا کن

بوصف آن دهان یار گر مکتوب بنوشتی
بپیش آن بت گمره روان پاک عشاق کن

بمیدان محبت گر بخواهی سر خرد باشی
بعشق لاله رخساران بداغ دل تمنا کن

نشد از طوق قمری حلقهٔ خجلت گلی بیرون
بگلگشت چمن بگذر خرام ای سرو رعنا کن

طریق صلح کل خادم زردی زلف دلجویی
دوئی را شکوه تا کی رسم دین و کفر یکجا کن

از سینه ام نگشت غمش یکنفس برون
این مرغ خو گرفته نشد از قفس برون

روز یکه عزم میکده سازم ز پیش و پس
آید براه محتسب و هم عسس برون

رفتند رهروان عدم از کدام راه
زین قافله نگشت صدا جرسی برون

رنج آمدت ز گفتهٔ غماز گر ترا
راز از درون سینه مکن زین سپس برون

خادم که بار عشق به پیرانه سر گرفت
ای از سرش نرفت هنوز این هوس برون

ز سوز نالهٔ خود در گلستان
زدم آتش بجان عندلیبان

بمن مستحسن آمد کفر عشقش
بتو زاهد مبارک دین و ایمان

شدم امروز بر روئی خیالش — همه تن چشم چون آئینه حیران
ز عشقِ آن لبِ شیرین چو فرهاد — زدم صد تیشه غم بر سرِ جان
خیالِ نقشِ او چون کرد در دل — مصور گشت چون تصویر حیران
مجو دیگر ز من جمعیتِ دل — نظر کردم بران زلفِ پریشان
عقیق از لعلِ او خون جگر خورد — ز رندانش گهر بر خاک غلطان
مرا ای وحشتِ دل یکزمان باش — به بینم صد صحرا و بیابان

بشهر خویش ای خادم من امروز
نمی بینم کسی را از سخندان

خواهم حکایتی ز لب یار گفتن — کاین سست آداروی دل بیمار گفتن
سرو سهی بصحن گلستان خرام او — از دیده باز ماند ز رفتار گفتن
یک گذشت ماست همین شب فراق — سر میزنم بر سر دیوار گفتن
در روزگار خویش چه بوده میزنم — آیم بکار غیر نه در کارِ گفتن
جیبی بکنار دفتر من کرد پر گهر — تا زنده ام بگلک گهربار گفتن
تا کی بغیر خویش کسی نایدت بچشم — بردار خواجه پرده پندار گفتن
گر کس بگفت عیبِ کلامِ تو پیش تو — هان غمزه زن مباش باشعار گفتن

خوش گفت طوطئی که اگر دارهی بخویش — من گشته ام اسیر ز گفتار خویشتن
ای شیخ مسجدِ تو مبارک بود ولی — من می روم بخانهٔ خمار خویشتن
زلفِ سیاه یار مرا می دهد بباد — زان شاد می شوم بشب تار خویشتن

خادم کلامِ خویش بدستِ دگر مده
بفرست این گهر بخریدار خویشتن

مرا در وعده می میدارد این چه حالت است — سحر گوئی و شام آئی چه خوش صدق مقالت است این
ز حیرت با تو حیا هم دم زخواب و بیداری — نمیدانم فراق است جانا یا وصالت است این
بیا در گوشهٔ دل کو فراخ آمد بسی ای جان — نشستم تنگ در آغوشت چه جای انفعالت است این
بفرمان تو گشتم ای چه میگوئی بران مستم — ندانم بعد ازین از من چه بیند جب بلالت است این
خدارا از من دل داده حرفی زن دگر امشب — دل عاشق کش که بزارم بس ای ناصح محالت است این
بلوح سینه حرفِ عشق تو کاینک رقم کردم — چو نقش سنگ ایجان آب و آتش نیز لالت است این

جفا کیشتن نا جوان گاهی و ظلمش گاه با پیری
بحیرت مانده ام خادم چه طفل بد خصالت است این

تا کی یکعمر با غمهای الوان زیستن — به که از وی لحظه چون برق خندان زیستن

روز وصلش کو که روشن بینم و جان در دهم
ننگ می آید مرا در روز هجران زیستن

گرچه از جور رقیب از پیش تو رفتم ولی
میتوانی جان جان جهان نهار نتوان زیستن

چیست میدانی مذاق زندگانی در جهان
دل کباب و سینه سوز و چشم گریان زیستن

بی عزیزان از حیات جاودان کی لذتی است
برتر از مرگ است هم با خضر زندان زیستن

حیف می آید مرا در روزگار خود بسی
بی می و مینا و ساقی روز باران زیستن

پیش من خادم دگر حرفی ز آسایش مگو
خوش بود در عشق او با آه و افغان زیستن

زینت از برگ گلی بیند کجا دستار من
در بهار اینجا چو خزان پیداست در گلزار من

میوهٔ مقصود چیدم دوش از نخل مراد
کی چنین امید بود از بخت برخوردار من

خانهٔ افلاک را در لحظه خاکستر کند
گر شراری در رود از آه آتشبار من

حیرت حسن ترا نازم که هر گه بیمنت
میزند مهر خموشی بر لب اظهار من

شب خیال روی آنمه بود میشیم تا سحر
یک نفس مژگان نبرد دیدهٔ بیدار من

گر دل غمدیدهٔ من خون نگردید از چه آه
اشک سرخ آید چرا هر لحظه بر رخسار من

شهرت حسن کلام من ز گردون در گذشت
بسکه خادم برتر آمد رتبهٔ اشعار من

غایب مشو ز دیدهٔ من ای نگار من
یک لحظه آه بی تو نباشد قرار من

غافل چه بوده ز من ای نرگسین چشم
یاد آر یکزمان مگر از انتظار من

رفتی و سوختی دلم امشب ز تاب هجر
رحمی نیامدای بت آتش عذار من

هر لحظه پیش من که خیال تو مونس است
از وی بپرس حال دل بیقرار من

از ناز اگر نظر نکنی گاه بس مرا
مفتون چشم خود چه کنی ای نگار من

ای یار خوشخرام بگذار عمر خویش
زان وی لاله رنگ تو آید بهار من

خادم عبث بسینه غم او گذاشتم
روزی ز التفات نشد غمگسار من

می شوی غایب ز چشم ای مه تابان من
از فراقت شب بلب خواهد رسید این جان من

مصر دل ویران همی گردد تغافل بایکی
ساز آباد از قدومت ای کنعان من

آتش عشقش که پنهان کرده ام چون جان بدل
در سپندم صد شعله یارب میزند بر جان من

ای مسلمانان بگویید م چه تدبیری کنم
کافر لفش بغارت می برد ایمان من

میرسی یکلحظه بنشینی و دل را می بری
بهر آتش بردن آئی گویا ایجان من

دولت دنیا بدستم گر نباشد گو مباش
شد چو خادم گنج معنی در دل ویران من

بخود می بالم از شادی که یار آید بسوی من
ز حال من سر پیکان نگاهی کن بروی من

نگویم آن رقیب زشت رو بر کش ای جان
مگر نیسان مده رویش ضرار در بروی من

چنین کز گریه در چشمم نماند آبی اگر یابد
چسان در پیش هم چشمان نیابد آبروی من

نمازی می گذارم من بآن محراب ابرویت
بغیر از خون دل هرگز نمی باشد وضوی من

ترا آن کاکل مشکین بگرد دو شن یجان است
تو هم دست خود ایجان کن حمایل در گلوی من

اگر سرمایهٔ عمرم تهی گردد غمی نبود
ولی خواهم که با شد پر ز می هر دم سبوی من

مرا بر گفت آن بدخو که ترک آه و افغان کن
اگر خواهی که با شی امشب ای خادم بکوی من

بیادش گر گذشتی دوستان مهر و وفای من
نه بر بستی کمر امروز ز نیسان بر جفای من

شکایت زان نمی دارم که با هم نسبت خویست
شتاب برق اگر خندی بر ابر گریهای من

ز رنجسهای بیحاصل که عمها داشت جا در دل
مپرس ای همنشین امشب گر از ما جرای من

ز فرط ماه دست کوتاهم چو بر زلف دراز او
چه می پرسی گرا ای جان ز بخت نارسای من

من گمراه را در راه کی آرد کسی ای خضر
ز ره گم می شود هر کس که گردد آشنای من

نمی گردد بخیر بیگانگی دیگر از و ثابت
درین وحشت سرا هر کس که گردد همنمای من

بروز حشر ای برهم زن هنگامهٔ محشر
نمیدانم فزون گردد جفا یا بی وفای من

خود آن بیمهری خادم زمن بیگانگی دارد
مگر هر دم غمش زنیسان چرا شد آشنای من

رویت مبارک فال من ایجان مرو از پیش من
رحمی بکن بر حال من ایجان مرو از پیش من

دلرا ز لفت بسته ام واز دو جهان وارسته ام
در عشق تو پیوسته ام ایجان مرو از پیش من

دارم دو چشم خویش تر از اشک خون دشام و سر
بنگر بحالم یک نظر ایجان مرو از پیش من

تا روی خود بنموده ٔ درد و الم افزوده ٔ
دلرا ز غم فرسوده ٔ ایجان مرو از پیش من

زان لعل شکر بار شو تسکین ده بیمار شو
یکلحظه ام غمخوار شو ایجان مرو از پیش من

دارم دل اندوهگین بکدم ببالینم نشین
حالم بچشم خود ببین ایجان مرو از پیش من

دارم غم و آه و فغان صبر است از من بس کران
رفت از تنم تاب و توان ایجان مرو از پیش من

جرمی ندیده ٔ حرفی چه گو شنیده ٔ
ناحق چرا رنجیده ٔ ایجان مرو از پیش من

شب خادم آرزم جو زان ماهروی نازنین
می گفت با صد آرزو ایجان مرو از پیش من

یکدم مرو ز پیش من ای غمگسار من
تا ریک میشود ز غمت روزگار من

در روزگار عمر به بی خواب و خور گذشت
دریاد زلف و روی تو لیل و نهار من

در دم عنان صبر و تحمل ز دست رفت
آمد بر اسپ ناز چو آن شهسوار من

ساقی بصبح رطل گران با بدم کشید | زین ساغر تو دفع نگردد خمار من
در باغ عمر غنچهٔ دل ناشگفته ماند | بی یار گلعذار خزان شد بهار من
خود را کشم ز بحر غم یکبار در کنار | آئی ز التفات اگر در کنار من
خورشید راز خصمی خفاش باک نیست | از مدعی چه رخنه در افتد بکار من
از یک نگاه آن بت عیّار عشوه ساز | وینم ز دست رفت و دل از اختیار من

خادم ز بعد مرگ من آن یار بیوفا
یک گام هم نزد ز غلط در مزار من

ردیف اواو

نه تنها فتنه می بارد ز چشم سرمه سای او | هم آفت می شود بر پا ز قد دلربای او
مگر این خون من در گردنت مشاطه خواهد ماند | که دل خون کرد زین سان شوخ رنگین حنای او
وفایش عام آمد از برای دیگران لیکن | ز بهر خویشتن من خاص میدانم جفای او
بعمر خویشتن از عیش بس بیگانه می باشد | درین غمخانه یارب هر که گردد آشنای او
قرار و صبر و آرامم اگر تاراج عشقش شد | ولی در دست می دارم دل و جان را بجای او
کسی کو معنی رنگین نویسد خوب میدانم | که غیر از خون دل هرگز نمیباشد غذای او

ز یادِ روی او هرگه که از خود می روم خادم
چو جان نظاره سازم بر رخ حیرت فزای او

صرف شد عمرم بجست و جوے او
ره هنوزم نیست اندر کوے او

ای چه خوش باشد که شامِ هجر ما
صبح گردد از آفتابِ روے او

این زمان از تیرهٔ بختی ها خوشم
دل برفت اندر خمِ گیسوے او

سرو هم چون سایه افتد بر زمین
گر به بیند آن قدِ دلجوے او

منتخب گردید در دیوانِ حسن
شوخ تر آن مصرعهٔ ابروے او

زاهدا ترغیب جنت تا یکے
من نه برخیزم دگر از کوے او

دل چو جان یکبار در دستش دهم
خادما واقف نیم از خوے او

بدنام می کنند مرا بے سبب ازو
حرفی ز نامِ من نزود گه بلب ازو

ما را خجالتی است بس امروز از رخش
زان اختلاط ها که نمودیم شب ازو

از دختِ رز بگو که برد غمزه را ز کار
تا عقل و دین ز دست دهد محتسب ازو

کی سر برآورند بتان پیشِ حسن او
از شرم چون پری شده رو در حجاب ازو

پامی کند بمصحفِ رخسار او دراز
این زلف کافرِ تو ندارد ادب ازو

وعده زمن نمود و وفا کرد با دگر | این طرز اختلاف مرا شد عجب ازو
خادم وفا سرشت ز غمخوارگان تست | بر هم مشوز بهر خدا بی سبب ازو

شب چو رفتم بچمن ای گل خندان بیتو | آتش افتاد بدل ای مه تابان بیتو
زود بنمار خت ای یوسف ثانی تا کے | آه بینیم همه شب خواب پریشان بیتو
می روی از بر من ای مه تابان کا مرو | خود بگو زنده بمانم بچه عنوان بی تو
یکدم از مقدم خود یار بهار آراشو | در نظر در نه خزان است گلستان بے تو
بسکه ویرانه فتادست کجائی مجنون | سر بسر دامن صحرا و بیابان بے تو
دوش ای ساقی گلچهره بجائی سرخ | خون دل بسکه بخوردند حریفان بے تو
در چمن خادم دل داده بصد آه و فغان | کرد امروز چو گل چاک گریبان بی تو

از خویش می روم ز پیام وصال او | گردد چه حال من چو ببینم جمال او
در مرگ من فراق قصوری نمی کند | دارد مرا بزیست خیال وصال او
زاندم که طرز فتنه برفتار او نبود | در سینه گشته است دلم پایمال او
در عمر خود ز خواب سر شکار من کجا | دارم به پیش چشم چو هر دم خیال او

با نامه‌ام چو مرغ به پرواز رد کند | از طالعم شکسته شود پر و بال او
خادم ببرد و کس کفن و گور او نکرد | ما گریه می کنیم حزیفان بحال او

پرید از چهرهٔ گل رنگ از رنگ عذار او | خزان گردید ظاهر در گلستان از بهار او
به بینم تا کی یارب نمی افتد دو چار او | چو نقش پا بخیزم بعد ازین از رهگذار او
سر و کارم ز عقل و هوش باشد کی من خود | بمستی افگنم هردم ز چشم میگسار او
کنار انداختن خود را ز بزم او بود آسان | ولی مشکل که بینم جای دیگر در کنار او
گمان کس نیفتد تا که من بروی گرفتارم | ازان هردم نمیسازم نگاهی بر عذار او
ز قتل من چو گفتند نثر که در محشر چه خواهی گفت | بگفت از کشتگان خود نیارم من شمار او
هنوز از ساده لوحیها ز رهش بر نگذرم | وگرنه گشت چشمانم سفید از انتظار او
اگر خواهی که بینی روز و شب یکجا بهم اینک | به بین آن عارض سیمین و زلف مشکبار او

درون تربت خادم مگر گلها بیفشانند | که می بینیم هجوم عندلیبان بر مزار او

کجا نصیب که افتد بدست دامن او | که دست خویش حمایل کنم بگردن او
متاع صبر و دل و دین من بغارت برد | فغان ز دست درازی زلف رهزن او

دلم که در پی آن ترک شهسوار برفت
دلی ز ضعف رسد کی بگرد توسن او

بجلوتی که فتد پرتوی ز رخسارش
چو ذره مهر درآید سحر ز روزن او

صبا بجان سلیمان همین امید زیست
که بعد مرگ غبارم رسد بدامن او

چنان بدو ستیزش نموده ام کانیک
چو دوست نشنود بخشیم عزیز دشمن او

صدای آه شنیدم ز خادم از ته خاک
شب گذشته گذشتم چو سوی مدفن او

خواهم که چشم خود چو گشایم بسوی او
تار نظر گسسته نگردد ز روی او

از خوف مردمان که بماحر فهاز تند
دزدیده می کنیم نگاهی بسوی او

آید بروز حشر که برنیزه آفتاب
بنگر کنون نمونه اش از قد دروی او

یابد سراغ او ز کجا در ره طلب
خود را نکرد هر که گم از جستجوی او

گر طاقت و توان ز تنم رفت گو برو
باید که از دلم نرود آرزوی او

ریزد سرشک همچو کواکب ز چشم من
یاد آن شبی که میکنم آن ماه پهلوی او

شعر و سخن مخواه ز خادم که حالیا
جز ذکر یار نیست بلب گفتگوی او

خوش آن سماعتی که بگذارم سر خود را بپای او
دهم دل از دست از یک نگاه دلربای او

دلِ گم گشتهٔ ما را سراغی ای صبا گیرد
بغیر از طرهٔ دلدار دیگر نیست جای او

نخواهم همچو من گردد کسی دیگر هوادارش
ازان اظهار میسازم مبادا کس ز جفای او

ز پندِ من دگر اوقات خود ضایع مکن ناصح
نخواهد رفت هرگز یک زمان از سر سوای او

فغان و آه میدارم سر شک از دیده میبارم
همین است هر زمان کارم شدم تا مبتلای او

نجون دل طپد هر گز فغانی بر نمیدارد
شهید غمزهٔ آن چشم مست سرمه سای او

علاج خادم بیمار کی نزد طبیبان است
بجز قند لب جانان دگر نبود دوای او

باز کی باشد که بینم آن رخ زیبای تو
سر فدا سازم بدست خویشتن در پای تو

شب که بر خوانندی بزم خویش از دست رقیب
رفت بر جان ظلمها ازین مهربانهای تو

از برای دیدن آن روز زیبایت بچشم
دل همی گوید که بنشینم کنون بر جای تو

جانِ من امروز بر پیمان خود ثابت بباش
می کند بر پا قیامت وعدهٔ فردای تو

بر لبِ جو از تحیر سرو از رفتار ماند
تا بگلشن جلوه گر شد آن قد رعنای تو

دین بغارت برد و هم دل از دست من ربود
صد فغان از ترک چشم مست بی پروای تو

دل که ای خادم بامید وفایش بسته
خنده می آید مرا بر ساده لوحیهای تو

تا بر رخ گلرنگ تو آویخت گیسو — از شام و سحر فاصله نیست سر و مو
تا حال بداند دل حیرت زدهٔ ما — آیینه گذارید خدا را بمخ او
در خواب به بیند اگر آن مژهٔ شبرنگ — بیرون نشودش مژه مگر از دیدهٔ آهو
شیرین صفتان پیش تو هستند کنیزان — استاده بفرمان تو صد بنده چو خسرو
بر من چه کشد دست ستم باز رقیبش — یارم ز سر لطف چو بنشست به پهلو
چشم آب فشان است مرا تا قد موزون — خوش جلوه دهد سرو همانا بلب جو
این دیدهٔ خونبار من از گریه تهی شد — تا چند زنم آب بخاک در آن کو
آن ترک سیه چشم ندانم چه بلائی است — گه تیر ز مژگان زند و گه تیغ ز ابرو

خوش باشد ش از گاه بدشنام نوازی
خادم نه در تست که از خیل دعاگو

از چه تدبیری بینیم بعد ازین در تو — تا توانیها مرا انداخت دور از کوی تو
قاصدی دارم بپیش خود ز مرغ نامه بر — سخت حیرانم که پیغامم رساند سوی تو
جان پر سوزم سر تا پای چون بر آتش است — در شبستانی که تابان گشت شمع روی تو
بخت من بیدار خواهد شد مگر گاه شکوب — دیده ام ایجان سر خود بر سر زانوی تو
از دم اعجاز عیسی سر نه برداند سپس — تا قیامت کشتگان خنجر ابروی تو

نیست امید رهائی بعد ازین از هیچ رو | دام شد مرغ دلم را زلف عنبر بوی تو

استخوان خادم بیجان منه پیش هما | نزد او بود ند اعظم ترسگان کوی تو

ما شادی شویم ز طرز جفای تو | تا گرد تو کسی نه بگردد برای تو

برقی بخرمن دل من یک بیک فتاد | ای جان من ز خنده دندان نمای تو

شام آمدی به پنجه رنگین چو سوی ما | خون شفق بریخت رنگ حنای تو

بر دل ز زلف پر شکنت پیچها است | افگنده است از چه سر خود بپای تو

بیگانه میشود بجهان از نشاط و عیش | ای بیوفا کسیکه شود آشنای تو

از یاد او که میروم از خویش یک بیک | بینم چگونه آن رخ حیرت فزای تو

خادم بهجر یار که بیمار گشته | جز شربت وصال نباشد دوای تو

ردیف های هوز

ز تاب رویتو ناورد تاب آئینه | سزد کنون برخت از آفتاب آئینه

اگر ز غیب ندادی حساب آئینه | چنین ز رنگ نگشتی خراب آئینه

در افتد آتش و سوزد نه جان اسکندر | ببین چنین ز رخ بی نقاب آئینه

تحیری است بکتب ز طفل خود بینم | که می برد به بغل با کتاب آئینه

ز قطرهای عرق روی او فروغ گرفت
عجب که تیره نگردیده ز آب آئینه

رسید شب چو بگلبش ز مهر رنگینش
نسیم شانه شد و ماهتاب آئینه

حدیث علم مران نزد جاهل ای خادم
مدار بیهده پیش غراب آئینه

نظر چو کرد بران بیحجاب آئینه
ز گرمی رخ او گشت آب آئینه

ز روی کیست مسیحا بخش که گردیده است
پی سراغ نفس آفتاب آئینه

چه حیرت این که بمیرم ز دوریت بیتاب
سحر شود ز رخت بهره یاب آئینه

ندیده ام چو تو خود بین کسی که در دنیا
ز دست خویش ندارد بخواب آئینه

چنین که بر رخ آن مه نظر کند خادم
ز دست زنگ بگردد خراب آئینه

سحر از روی خود برکش نقاب آهسته آهسته
که می گردد پدیدار آفتاب آهسته آهسته

دگر اشکی برون از چشم نمناکم نمی آید
دلم شد ز آتش عشقش کباب آهسته آهسته

چو دور آخر است این فتنه را بیدار باید کرد
فشان در خواب بر چشمش گلاب آهسته آهسته

برهمن را بمسجد شیخ را در دیر می بینم
چنان گردید دوران انقلاب آهسته آهسته

گهی بردی ز دل صبر و گهی تاب و گهی طاقت
شد از ظلم تو این کشور خراب آهسته آهسته

دلت اعشق خوبان پیر و خوان شو در وری — اگر از دشیشه را بس این شراب آهسته آهسته
بمیدان عدم ای همرهان تعجیل منمائید — بباید رفت تا یوم الحساب آهسته آهسته
مکن در قطع منزل گامی ها که دامانی — کند طی منازل آفتاب آهسته آهسته

به بین کاینک بزور تیغ کلک خویشتن خادم
ورا قلیم سخن شد فتحیاب آهسته آهسته

ز تاب رویتو شد آفتاب شرمنده — ز آب دیدهٔ من شد سحاب شرمنده
چنان بسوخت سراسر ز آتش عشقت — که شد ز حال دل من کباب شرمنده
نگشت کلبهٔ تاریک من دمی روشن — ز بسکه گشت دران ماهتاب شرمنده
گذشتم از سر بحر جهان شتاب ایسبکه — ز بی ثباتی من شد حباب شرمنده

عجوز بخت مرا آنچنان ست موی سفید
که خادما شده ازوی خضاب شرمنده

ای بدرگاه تو نیاز همه — ذات پاک تو کارساز همه
من چه خود عرض حال خویش کنم — پیش تو ظاهر است راز همه
از همه بی نیاز آمد و لیک — باشد تو نیاز ز همه
شب و روز است در رهت طلبت — مهر و مه دار ترکتاز همه

آن کریمی که از عنایت تو — هم غنا گشته است از همه
چه گدا و چه بادشه یکسر — بس ز ذات تو فخر و ناز همه
نیک و بد را که می کنم تفصیل — داده هم تو امتیاز همه

کار این خادم شکسته بر آمد — ای که هستی تو کارساز همه

عکس روی سرخ او آتش در آب انداخته — نی غلط کردیم در آب آفتاب انداخته
تا ز روی آتشین آن مه نقاب انداخته — خاک خجلت در دهان آفتاب انداخته
آن دو زلف پرشکن کز هر دو سو دارد گره — در دل سودائی من صد پیچ و تاب انداخته
چشم مخمور تو امروز از نگاه فتنه‌ساز — عالمی را هر طرف مست و خراب انداخته
شب که بردارد ز روی خویشتن آن آفتاب — مهر از آن از شرم خود را در حجاب انداخته
دل ز حسرت اندرون سینه‌ام پنهان گداخت — تا برخ آن شعله‌رو یار نقاب انداخته
چشم پر آب مرا دیده است او دست برق — آتش غیرت بجان خود سحاب انداخته
من کجا بینم دگر منظور چشم خود عشق — عشق خوبان در دل من اضطراب انداخته
آتش عشق تو از روزیکه در دل بر فروخت — چشم اشک افشان مرا در سیل آب انداخته
خال مشکین نیست گویا بر بنا گوش نگار — کلک قدرت نقطه‌های انتخاب انداخته

بر زمین آن غزل خادم که کاتب گفته است
طبع جولانم چه خوش طرح جواب انداخته

از من بیدل بگو جانان چه جور می دیده
کاین چنین امروز ناحق یک بیک بخشیده

میزنی تهمت که دل را داده جائی دگر
راست گو خود دیده یا از کسی نشنیده

در بساط عشق من کی بازئ کج باختم
کاین چنین نرد وفا را از میان بر چیده

روئ زرد من می خندد بر نگ زعفران
چیست ازین سنت که گر بر روی من خندیده

در دل من صد هزاران پیچ و تاب افتاده است
رشتهٔ جانم بزلف خویش تا پیچیده

آن سخن ها را که من نشنیده ام از بهر تو
از زبان دیگران شاید تو هم نشنیده

بعد عمری بخت تو بیداری مینیم مگر
خادم امشب در کنار یار خود خوابیده

ردیف یای تحتانیه

کشتهٔ دل چو مبتلای کسی
صبر می کن بکش جفای کسی

برد صبر و قرار از دل من
غمزهٔ چشم سرمه سای کسی

دل و جان را نثار می سازم
بر چنین حسن و بر ادای کسی

از رهِ چشم من بیا اے جان
در دلم نیست جز تو جای کسی

بر تنم جامهٔ زعریانی است
چشم دارم نه بر قبای کسی

خرم آنم که از سر مستی — سر خود افگنم بپای کسے

خادم امروز بسکه محزون است
گشت شاید که مبتلائے کسے

گفت حال تو شنیدم از زبان دیگری — خود بگو کان بهتر آید از بیان دیگری

از هنرهایت اگر خواهی که گردد آشکار — بر زبان هر گز مران عیب نهان دیگری

از قناعت بر سماط فقر خود نشسته ام — چون حریصان کے نظر دارم بخوان دیگری

شعبده و تنجانه را گو باشد یکسو این زمان — سر نهادم بر درش از آستان دیگری

در وفا و مهر او خود را عبث کردم خراب — عاقبت آن بیوفا شد مهربان دیگری

مرغ مضمون کسان را طبع من صیدی نکرد — این هما کی می رود بر استخوان دیگری

عیب دانم خواندن اشعار خود نزد کسان
به که خادم بشنوندش از زبان دیگری

زد ست آن بت بیرحم و ارم آه و فریادے — که بر ساعت ز طرح نو از و ظلم است بیدادی

بگفتم از که بگرفتی بجور و ظلم تعلیمے — بگفتا اندرین فن نیست بر من حق استادے

مدیدم چون بت بیمهر خود هرگز کسی دیگر — جفا جو و ستم کیش و شریر و سخت جلادے

برفت از خانهٔ دل صبر و تاب و طاقت آن شوخ — فغان از بیکسان کز اگر دید چون من خانه بربادے

مشو زنهار مفتون بر عروس دهر ای خادم — که دارد در کنار خویشتن صد چو تو اماد ے

تبقریب سفر دیشب که سامان کردی و رفتی
چگویم زان ستم‌ها ای که بر جان کردی و رفتی

ندارم اعتباری بر چنین سوگند خوردنها
که زنهاران چندان از من عهد و پیمان کردی و رفتی

سبکتر ای گل خندان ز بزم امشب که بگذشتی
مرا تا صبح همچون شمع گریان کردی و رفتی

گذشتی از سر بالین چگویم ای مسیحادم
دل محزون بیماران پریشان کردی و رفتی

ز هر راهی که رفتی ای بت رشک بهاران رو
ز بوی زلف مشک افشان گلستان کردی و رفتی

چه می پرسی ز من زان شوخ خندیها که رفتی دوش
نمک‌اندر خیتی بر دل ز گریان کردی و رفتی

نمی دانیم ای خادم بدیر از خانقه امشب
چها دیدی که ترک دین و ایمان کردی و رفتی

بگلزار جهان نبود چو من محروم و ناکامی
دل پر داغ و بر کف لاله سان دارم تهی جامی

شکایتها ز یار نوخط پیمان کسل دارم
که عمری شد مرا ننواخت از خطی و پیغامی

هلال از رشک آن قالب تهی سازد اگر گردم
بان ابروی پرخم جلوه سازد بر سر بامی

فتد بی خورده مرغ دل بخون از زلف و خط در بند
بروی سبزه ای عیار خوش گسترده دامی

ز من آن عارض تابان هویدا از زلف مشکینت
خدارا ای بت خندان مگردان صبح من شامی

بدست خویش ساغر گیر و پا بر جاده نه یاران
که از جم در جهان دیگر نشانی نیست جز جامی

کنون از هجر غم دارم سرشک از دیده میبارم
وگرنه بیش ازین از وصل و خوشنودیا بامی

مرا شد قبلهٔ دیگر مخوان در کعبه ای زاهد
ز بهر طوف کویش نیست بسته امروز راهی را

بعشق آن نگار شوخ شهر آشوب ای خادم
نباشد همچو من دیگر کسی رسوا و بدنامی

می طپد در خون دلم از سرخی پیمان کسی
در تحیر می شوم از چشم حیران کسی

صد شب خون میزند بر لشکر صبر و قرار
بی تامل آن مسی مالیده دندان کسی

از جهان بیسم و فا شد منهدم گر اینچنین
دل نباید داشتن بر عهد و پیمان کسی

بی تحمل گشت گل در دامن خود چاک زد
غنچه در گلشن ز رشک لعل خندان کسی

ای حریفان بعد عمری بخت باید از لبو
داشتم دیشب بدست خویش دامان کسی

کرده ام قطع مراد خویش از بنامی دهر
تا نگیرم منتی بر خود ز احسان کسی

کی شود یارب که شبهای سیاه بخت من
صبح گردد از فروغ روی تابان کسی

در جهان از قیس و فرهاد مارا بیشتر
آشکارا کرد آخر عشق پنهان کسی

نیست در شهر دلش معموری و آبادی
هست تا خادم خراب از چشم فتان کسی

ایکامروز باین ناز و ادامی آئی
چشم بد دور که خونریز قیامی آئی

شیشه می بغل جام بکف خنده بلب
در چنین حال ندانم ز کجامی آئی

غوطه در خونِ شفق چون نزند پنجهٔ مهر
دستِ خود ساخته رنگین بحنا می آئی

بجز از گوهرِ دل بر تو نثاری چیکنم
تو کرا ایجان بکاشانهٔ ما می آئی

سخنِ مهر و وفا یم مگر از یادِ تو رفت
کا یچنین آخته شمشیرِ جفا می آئی

مرگم ای یار مبارک بود امروز که تو
بر سرِ لاشِ من از بهرِ عزا می آئی

داغِ پیشانیِ تو هست چو ماهِ ای خادم
از درِ یار مگر ناصیه سا مے آئی

زلفِ مشکینِ مسلسل چه دگر بکشائی
ای سیه چشمِ تو خود فتنه ز سر تا پائے

چشمِ شوخ است و بر این مرده کشد تیغِ غضب
این چه انصاف که کاری بستم فرمائی

فکرِ مرهم چه کنی بر سرِ داغم جراح
این همان است که خورشید بگل اندائے

جای یک خم زدن بر تنِ عشاق نیست
از میان یار تو شمشیر چرا بکشائے

شورِ هنگامهٔ حشر از سرِ بالینم رفت
سر نه برداشتم از خوابِ بی پروائے

سینهٔ ما لاله سان است ز زخمِ تیرت
وقت آن است که ای گل بتماشا ئی

خادم از خاک نشین گشت نباشد عیبش
هست در گردِ یتیمی گهرانه بکتائے

سایه تا بر سرم افگند سهی بالائی
دیگر از ظل همانیست مرا پروائی

یارِ من میرسد امروز کجا بنشانم
بهر او غیر دل و دیدهٔ نه بینم جائے

دلبران گرچه در آئین خلاف اند همه
لیک مثل تو نه کم مهر و ستم افزائے

دست آفت همین قامت او کرد دراز
فتنه می بارد ازان زلف ز سر تا پائے

واعظ آن جوش و خروشی که بمسجد دیدم
حاصلِ وچه ازان گشت بجز غوغائے

جلوهٔ سرو سهی راست نیاید در چشم
تا نمودیم تماشا ز قدِ رعنائے

خادم امشب بخرابات عجب مست شد است
سبحه افتاده بجائی و مصلا جائے

خوش آن زمان که تو بودی و من غمخوار و
نبود جز تو مرا یار دگر سر و کارے

دلا ز عافیتِ خود طمع مدار دگر
فتاد کار چو امروز با ستمکارے

نهفته است ز روزیکه مهر رخسارت
جهان بچشم سیاه است چون شب تارے

سبک ز بحر جهان بے علاقه باید رفت
وگرنه آب خورد کشتئ گران بارے

چنان فتاده ام امروز ناتوان و زبون
که هست سایه گران بر سرم چو دیوارے

بدیر و کعبه نگاهی که ساختم امروز
خراب چشم تو دیدم چه مست و هشیارے

درون ما چو برون است وه چه یکرنگم
بسینه نشتر غم دارم و بپا خارے

زبت پرستئ ما کی شود کسی آگاه
نهان بدانه تسبیح ماست زنارے

بجستجوی وصال تو خادم است مدام
چو مفلسی که بود گنج را طلبگارے

از خرام خویش هر که فتنه برپا می کنی
خفتگانِ خاک را بر زیر و بالا می کنی

تی رو اداری بدیگر خود بگو شرمی مگر
آن ستمها را ز پیر حرمی که بر ما می کنی

دل همی گردد کباب از آتشِ رشک ای صنم
چون بزم دیگران آهنگِ صهبا می کنی

آشیان گم کرده ای صیاد دور از گلشنم
در گرفتاری من فکری چه پیجا می کنی

بر نخواهد شد مریضِ عشق هرگز ای مسیح
تا تسکینم چرا ناحق مداوا می کنی

سیلئ دستِ جفای چرخ باید خورد تو
خویش را ایدل چرا پابند دنیا می کنی

در دل آن شمع رو روزی اثر خواهد نمود
نالهای گرم ای خادم که شبها می کنی

بده امشب مادم جام ساقی
که تا بینم بکام ایام ساقی

گلِ رعنا تصور گشت چون داد
بجامِ زر مئ گلفام ساقی

زروی و زلف تو با هم نمود آ
بچشمِ ما ست صبح و شام ساقی

ز تو گر گردشِ ساغر چنین است
چه غم از گردشِ ایام ساقی

ببزمِ امشب مگر از دور اول
ز مستی می دهد پیغام ساقی

بجانِ ما صد آزار از خمار است
خدارا ده بما یک جام ساقی

ز حالِ مستیِ ما خوب دانند — هم از آغاز و ز انجام سلیمے
نمی خواندم بطفلے در دبستان — بغیر از حرفِ میم و لام سلیمے

بکامِ خادمِ لب تشنه در ریز
بسوئے می بجائے جام ساقی

ز دنبالِ دلِ پستیم لبِ خند — آتش اندر بجانِ عجزه پنهانِ کسے
خون بهائے که بهنگامِ قیامت خواهند — کاش آن روز که دستِ من و دامانِ کسے
اثرِ طالعِ بشکسته خود بندارم — این شکستی که بهاناست بپیمانِ کسے
بارِ کوهی اگر افتد بکشش از همتِ خویش — هان مکش یکسر مو منّتِ احسانِ کسے
فکرِ مرهم که کنی بر سرِ داغم غلط است — ای خوش آنوقت که زخمِ دلِ پیکانِ کسے
داد خواهان بدرش نالهٔ عبث می دانند — گوش کی میکند آن شوخ بافغانِ کسے
تبسمِ غنچه زباد سحری چون بچمن — یاد آید بدلم آن لبِ خندانِ کسے
یارب آن روز بگردان که شود در مقتل — گردنِ ما بهٔ تهِ خنجرِ بُرانِ کسے

خادم امروز بجمعیتِ دل می آید
در کف آورد مگر زلفِ پریشانِ کسی

ای خوش آن دم که زنم دست بدامانِ کسے — هم ز مستی بکنم چاکِ گریبانِ کسی
کافرِ چشمِ تو امروز چه غارتگر شد — که ازو دین نه بجا ماند و نه ایمانِ کسی

لعل و گوهر بسر خاک گر افتد چه غم است
نظری هست مرا بر لب و دندان کسی

چون نه سرگشته بمیدان محبت باشم
گوی سر باخته ام در خم چوگان کسی

بهم از عاشق و معشوق تماشا دارد
لب خندان کسی دیدهٔ گریان کسی

زاهدا میوهٔ فردوس بتو ارزانی است
من مذاقی برم از سیب زنخدان کسی

آفرین بود ز خادم چه بجای آهی
بر دل خستهٔ خود خورد چو پیکان کسی

تا کی ز نیسان جفا کاینات بجانم می کنی
فرض کردم گر برای امتحانم می کنی

شعلهٔ برزیست استخوانم مرغ آتشخوار شو
ای هما گر خود هوای استخوانم می کنی

رحم کن بر جان من ای دلبر ابرو کمان
تا کی تیر جفا را بس نشانم می کنی

روبرویم با رقیبان گرم جوشی های تو
دارد این معنی که بس افسرده جانم میکنی

دوستی با برطرف انصاف را از کف مده
گر تو گوش ایجان بقول دشمنانم میکنی

بر حیات مستعار این تهمت هستی منه
گر ز عشق خویش بی نام و نشانم می کنی

چرا آن عهد و پیمان با من بستی و شکستی
چه بد دیدی که از من رفتی و با غیر پیوستی

مگر ای راحت جانم در آزارم نظر داری
که چون در چشم خود جا کرد مست از دیده نشستی

تو در آئینهٔ دل عکس روئی یا خود بینی
زخود بینی خودای طالب دیدار گر رستی

دمادم روز افزون گشت از کم مهریت آری
من از یاد تو رفتم تو بیادم هر زمان مستی

باوج آشیان معرفت بینی مقام خویش
زدام نفس باهمت گرائی شهباز دون جستی

گشد گاهی و گاهی میکند بهبوش ایمان را
نمیدانم بچشم او که داد این غمزه و مستی

برو خادم تو با ناقوس در دیر مغان اینک
بعشق آن بت ترسا اگر زنار بر بستی

باشی از چشمم نهان ای ماه تابان تا بکی
تیره تر باشد بمن شبهای هجران تا بکی

می شنوی بدنام برخیز ای طبیب از بهر من
به نخواهد گشت درمانم آه درمان تا بکی

زاهد ار یکدم بیا بزم خوبان را ببین
این حکایتهای حور و باغ رضوان تا بکی

ای بتان اینک دلم آباد و آوردم روآور
باشد از دست شما این شهر ویران تا بکی

دل منه بر جشمت دنیا که بر روی هوا ست
فرض کردم گر بود ملک سلیمان تا بکی

کی رسد معشوق بر فریاد عاشق هیچگاه
این قدر ای عندلیبان شور و افغان تا بکی

گو میت ای دل کنون هم باز آ از عشق بس
درکشی بر جان خود این ظلم خوبان تا بکی

راز عشقم آشکارا کرد بر پیر و جوان
باشد از طفل سرشکم راز پنهان تا بکی

یکزمان دم می برم دستار من ای دشمن دار
پا بدر دامد گر قطع بیابان تا بکی

گر توانی بر سر کشتِ آبِ چشمِ خود بریز
ورنه ای دهقان کشتی مفت بر باران مکن

من ز دستِ آن بتِ کافر ادای خویشتن
دارم ای خادم سلامت دین و ایمان تا کی

چه غوش ای شمع رو کامشب حریف بزم من
زمستی چاک پیراهن میان انجمن باشی

برون شو از چمن ای دلبر گلگون قبا تا کی
ز قد و روی و خوی و خجلت ده سرو و سمن باشی

بیا در ملتِ عشق و گریز از کفر و دین اینک
که تا فارغ ز امر و نهی شیخ و برهمن باشی

بعالم تا توانی در برآر کارِ عالم باش
نه چون دون همتان هر دم بفکر خویشتن باشی

نه هر سو روی خود بر تافتم ای جانِ من لیکن
تو هستی قبلهٔ جانم چه پیش روی من باشی

ز طرحِ تو بدشت و کوه زانسان آه و فغان کردم
که در دوران بعشق استاد قیس و کوهکن باشی

کنون خادم بدل بگذار دشتِ رنجِ غربت را
ز راحت همچنین تا چند پابند وطن باشی

یاد ایامی که یادم دمبدم میساختی
لطفها پنهان بتقریبِ ستم میساختی

خود بکجا رفت آن زمان کز تقدمات حمی دوش
کلبهٔ ما را ز سر بر رشکِ ارم میساختی

از وفا یم اندکی گر یاد می کردی دل
اینچنین هرگز نه بر جانم ستم میساختی

چون خط عارض زوال حسن را بی نبود
بس چه میشد گر بمن خطی رقم مے ساختی

گر نمی گشتی دلا پابندِ عشقِ دلبران
در جهان خم در رها از بندِ غم میساختی

من نمی گویم که مشکن دل ولی دیگر مکن
عهد و پیمان ها که از من با هم میساختی

سرد می شد آتش سوزِ دلِ خادم بجاک
گر ز مژگان چشمِ پر آبِ صنم میساختی

عهد کردم که نه بینم قدِ و رخسارِ کسے
دل خود را نکنم باز گرفتارِ کسے

من بدِ روز چگویم تو مگر مردمِ خویش
همه شب بود سرم بر سرِ دیوارِ کسے

باز گل غنچه صفت سر بگریبان آرد
گر بگلزار فتد پرده ز رخسارِ کسے

سر و پابند خجل ماند ز آزادیِ من
کبک آوارهٔ کوه است ز رفتارِ کسے

از پیِ صحبتِ من خود دمِ عیسی باشد
گر بگوید مرا عاشقِ بیمارِ کسے

می رود تلخیِ غم از دلِ غمدیدهٔ من
می کنم یاد چو شیرینیِ گفتارِ کسے

خادم امروز ز محرومیِ من آه مپرس
ماند تا حشر بدل حسرتِ دیدارِ کسے

من دیوانه را زنجیرِ زلفِ یار بایستی
بتد بر چنونم آن پریرخسار بایستی

بچنگالِ هما افتاد بیجا استخوانِ من
هم از بهرِ سگانِ کویِ آن دلدار بایستی

دمِ سردِ تو ای ناصح مرا افسرده کرد امشب
پیِ دفعِ تو از من آهِ آتشبار بایستی

بمسجد مانده ام اما بدل ذکر تبان دارم
بجای سبحه رد ستم مگر زنار بابستی

طبیبان من ز چشم ناتوان یار بیمارم
علاج من ازان لبهای شکربار بابستی

جفا کردی بجان من که خنجر بر کشیدستی
مرا کشتن به تیغ ابروی خمدار بابستی

بهار و هم شب ماه است از میخانه ایجا دم
بهم دور شراب امروز در گلزار بابستی

مردم ز درد هجر بدرمان نمیرسی
جانم بلب رسید تو ایجان نمیرسی

مارا بخویش قبله پرستان همی برند
ای بت چرا بغارت ایمان نمیرسی

لطفی بجای سیلیت استاد می کند
ای طفل تو چرا بدبستان نمیرسی

چشمم ز گریه باز نماند بهیچ رو
تا پیش من بآن لب خندان نمیرسی

رویت بیاد جلوه صبح وطن دهد
ایجان چرا بشام غریبان نمیرسی

شد خواب گم ز چشم عزیزان در انتظار
در مصر از چه ای مه کنعان نمیرسی

خادم چه اعتبار بسوگند تو کند
خود کو چو در وفای پیمان نمی رسی

چه سرم اختلاف است این که ای جان جهان کردی
نمودی وعده از ما و وفا با دیگران کردی

نه گل فریاد رس آمد نه صیاد از جفا بگذشت
چرا بلبل درین گلزار ناحق آشیان کردی

کجا مرغ دل از دست تو دیگر جان تو اند برد
بصید تن چو زنم گاه تیر و از بر کمان گردی

ز قد و زلف و رخسارت که سرو و سنبل و لاله است
بهر جا جلوه فرمودی بهار بوستان گردی

نمیدانم لبغفا تا چه جنگ آری بدین زین پس
پیام صلح بیموجب کرا اینک دمیان گردی

دلا با اینچنین حیرت که رفتی بهر دیدارش
بسیر ماه گویا جامهٔ خود از کتان گردی

نمی گفتم ترا خادم که از عشق بتان بگذر
تو نشنیدی ز من آخر چه آفتها بجان گردی

چیست ازین که بمن مونس همدم هستی
تو که مقصود دل من بدو عالم هستی

شادی عیش ندانم که کجا می باشد
ای غم هجر تو خوش باش که همدم هستی

گرچه از دست تو بی عزت و رسوا گشتم
لیک تو پیش من ای عشق معظم هستی

ز جهان گر بدل افتاد نکند این بطلب
شرم ناید که دگر طالب هم هستی

جام گر دست دهد عیش جهان موجود است
غم چه باشد دگر امروز که خود جم هستی

زلف او حال دل من چه بگوش تو بگفت
کز ان بر من آشفته تو برهم هستی

گر ندارد غم عشقش بدل خود خادم
پس شب و روز چرا دیدهٔ پر نم هستی

دل چرا پابند عشق سادهٔ دیان میشوی
مورد صد حسرت و غمهای الوان میشوی

فتنه را بیدار سازی بر سر خواب عدم
بر مزار کشتگان هر گه خرامان میشوی

فقر می دارد براحت اندرین محنت سرا
رنج بر داری اگر در قید سامان میشوی

شمع وار آتش فتد ای شعر در جان سخن
شب بمی نوشی چو هم بزم رقیبان میشوی

تیغ ابرو تیز می سازد خبر از پیشتر
بر سر قتلم تو چون آماده ایجان میشوی

من مریض عشق هستم از تو کی یابم شفا
ناحق ای عیسی چرا در فکر درمان میشوی

دل بامید وفا کاینک بدستش سیدهی
دیده و دانسته ای خادم چه نادان میشوی

بیمار عشق را بجز تیغ شفا کنی
بهر عیادتش چو لب خویش وا کنی

ای بادشاه کشور خوبی چه خوش بود
گر یک نظر بلطف بسوی گدا کنی

گر دد عیان بچشم تو یکسر طراز غیب
از خاکپای یار اگر توتیا کنی

خود را ز فرط عیش فراموش میکنم
هر گاه بشنویم که تو یاد ما کنی

در کوی تو ز بوالهوسان جا نمانده است
خواهم کنون که عادت خود بر جفا کنی

از عیش روزگار که بیگانه گشته ام
زان رو که تو مرا بنعمت آشنا کنی

از یاد روی یار چو از خویش میروی
خادم دم نظاره مدانم چها کنی

ای که در طول امل داری حساب زندگی
تا کی در بحر دنیا این حباب زندگی

مزرعهٔ عمرم ندیده روی یار انبساط
هم تگرگ غم ببارید از سحاب زندگی

چار دیوار عناصر تا که باهم محکم اند
خیمهٔ جسم است بر پا از طناب زندگی

از کج اندیشان نیابی راستی هرگز پسند
سروکی بر می دهد گر بار د آب زندگی

روز کی چند است دنیا مرگ هر دم در کمین
درج کن این مصرعه در کتاب زندگی

این قدر بر دولت دنیا چه می نازی بخود
در حقیقت یک خیال است این بخواب زندگی

تو سن عمر تو در سرعت روان است همچو باد
پا کشی یکروز خادم از رکاب زندگی

ای جان مرا ز لطف تو کم یاد می کنی
گر یاد می کنی بستم یاد می کنی

کو حشمتش ز گردش گردون و لی نبود
جامی که مانده است ز جم یاد می کنی

نا ید کسی به پیش تو زانجا دگر عبث
از رفتگان ملک عدم یاد می کنی

توفیق خیر باد که از بهر فاتحه
بر تربتم ز چند قدم یاد می کنی

صد شکر من بمعرض نسیان نمی نیم
کز من مرا ز روی ستم یاد می کنی

کی اعتبار ای بت پیمان شکن مرا
این عهد ها که هم بقسم یاد می کنی

خادم زبان به بند که شرمی نمایدت
از نیسان که دیر را بحرم یاد می کنی

شب بمستی چون زروی خود نقاب انداختی
خاکِ خجلت در دهانِ ماهتاب انداختی

نی بروی خویش زلف مشکناب انداختی
سایهٔ ابری است کان بر آفتاب انداختی

بنگر ای خود بین عکس روی خود در آئینه را
خوش تماشائی است کآتش را بر آب انداختی

در خیالِ رویتو از دیدهٔ من خواب رفت
زان شبی کای مه نظر بر نیمخواب انداختی

کار من از می گرای ساقی گلرنگ نیست
از نگاه خود مرا مست و خراب انداختی

ننشنیدی دلا فریادت از جور بتان
به که داد خویش در روز حساب انداختی

من نمی گفتم ترا خادم که در زلف چنین
خویش را ناحق چرا در پیچ و تاب انداختی

ای یار خوش آن دم که چو ما جلوه گر آئی
غافل ز تو من باشم و تو بیخبر آئی

سیاره صفت خلق بر آنند نگر آنند
وقت است که همچون مه تابان بدر آئی

مردم بغنیمت کش که تو همرهٔ تابوت
با اهل عزا یکدو قدم نوحه گر آئی

خالی است دل و دیدهٔ من هر سحر امشب
هر جا که پسند او فتدت بیخطر آئی

جاروب مژگان کشتم و از دیده زمم آب
زان ره که تو ای دلبر گل چهره در آئی

زنهار که چون تو غلط و عده خود را
گر شام بگوئی تو همانا سحر آئی

خادم بگلستان سخن بلبل طلعت
انداخته خوش غلغلهٔ نغمه سرائی

گمان نبود که یارا نیقدر شتاب آئی
همین که گرچه دیر آئی گهی بخواب آئی

خوش آن شبی که بباشم در انتظار تو من
تو ناگهان بسرم از ره عتاب آئی

فروغ روی تو تا آتشی زند بر گل
مگر تو در چمن امروز بی نقاب آئی

وفای من نبود جز هوای ستم ایجاد
فزون تر است اگر بر سر حساب آئی

چو شب بیاد تو ریزم ستاره های سرشک
چه خوش که از درم ای شک ماهتاب آئی

هجوم خلق مقبل نه ره دهد زین پس
مگر که بهر تماشای من شتاب آئی

بخانقاه ترا ره دهند کی خادم
ز میکده که تو با شیشه و شراب آئی

صبا بیار ازان گلعذار پیغامی
که تا رسد بدل بیقرار آرامی

بگو بروز فراق تو من چه چاره کنم
نه قاصدی نه سلامی نه خط و پیغامی

دگر حکایت جمشید تا بکی گوئی
تو خود جمی چو بگیری بدست خود جامی

هلال را بفلک سرنگون کن از خجلت
بیا بآن خم ابرو تو بر سر بامی

ز روی و زلف خود آن یار پیچر دارم
گهی سحر بجهان می کند گهی شامی

شراب ساقی و شاهد نمی دهد دستم
که پنجروز گذارم بعیش ایامی

کنون بمذهب عشق آمدم دگر خادم
ز من بپرس طریقی ز کفر و اسلامی

رباعیات

در دهر نه از پئ صواب آمده ایم
از بهر خطا و خورد و خواب آمده ایم
در صفحهٔ کائنات بیکار و فضول
مانند خراجهٔ کتاب آمده ایم

رباعی

نرگس چشم دوست مخمور است
دیدهٔ دشمن از حسد کور است
این سخن شد بزندگی معلوم
خانه بی روی یار چون گور است

رباعی

بر سمن آرام بهشتی ست که رضوان جوئے
آمدم مور صفت زانکه سلیمان پوئے
مستظل بر درِ تو چون نه گدایان باشند
ایکه سلطان چو توئی سایهٔ سبحان چوئے

رباعی

شهاستاده سپاها سپهر درگاها
فشرده است کفِ بخششِ تو دریارا
ز سرد مهریٔ دوران تنم برعشه گرفت
ز التفاتِ تو خواهم لباسِ سرمارا

رباعی

زود آزود آکه با تو کاری دارم
در راه تو چشم انتظاری دارم
این گوهر جانِ خود بدامان نیار
عمریست که از پئے نثاری دارم

رباعی

زندگی بے عشقِ خوبان خوب نیست
حاصلے از عمر جز محبوب نیست
زیست بے عشقِ بتان در مشربم
خادما از زندگے محسوب نیست

رباعی

در بزم جہان طرب مدامت بادا
ایام بکام و می بجامت بادا
محمود چو بخت تو چنین آمدہ است
دولت چو ایاز بس غلامت بادا

رباعی

در ہجر تو امروز بجان آمدہ ام
بیمار و ضعیف و ناتوان آمدہ ام
غافل ز غم از تو من بہ بیداری و خواب
در یاد تو ظاہر و نہان آمدہ ام

رباعی

ای جان نگہی ز چشم خونریز بکن
وز ناز خرام فتنہ انگیز بکن
آن تیغ نگاہ از فسان غمزہ
دیگر ز برائے کشتنم تیز بکن

رباعی

دل از رخ یار شادمانی دارد
ہر لحظہ بخویش کامرانی دارد
تو جان منی مرو ز پیشم ہرگز
بے جان کسے نہ زندگانی دارد

رباعی

مفتون بجمال و حسن زنهار مشو — از چشم سیاه یار بیمار مشو
تا چند غم و الم بدل برداری — در الفت دلبران گرفتار مشو

رباعی

هر کس که ز صلح سینه صاف آمده است — کی بر سر کینه و مصاف آمده است
گر دید چو دوست دشمنت حرف مزن — تاثیر زمانه اختلاف آمده است

رباعی

یک دشت وحشت ما و شد بیابانی چند — یک دست جنون و هم گریبانی چند
گنجائش درد و غم دگر در دل نیست — یک خانه تنگ و گشت مهمانی چند

رباعی

نی شاهی و نی ظلّ همای خواهم — نی ملک ختن و نی خطای خواهم
در ذات وجود می دهم جای عدم — ای دولت فقر من ترا می خواهم

رباعی

گویند که انسان ست ز حیوان بهتر — گویم بتو این ست و یا آن بهتر
گر علم و هنر نیست با انسان خادم — در مذهب ما ز دست حیوان بهتر

قطعات

شبی باد بامے چو رخ بجگر و — چرا دست مرا بے وجہ بشکست
کسے نالد از دست غم اما — من اینک نالہ دارم از غم دست

قطعہ

ہر نسخہ کہ در وے نبود حکمت و پند — خادم منگر در آتش آن سوختہ بہ
ہر علم نجمے کہ ذکر دگر ست — آن جاز کلام لب بہم دوختہ بہ

قطعہ

نمی دانم فلک را چیست با من — کہ پیوستہ ز من با کین و جنگ ست
اگر ز نیسان سلوکِ اوست با من — بدان زین بس سرا پستہ و سنگ ست

قطعہ

بروز قسمت ہر چیز قا سمان ازل — بہر یکی ز یکی بہرہ جدا کردند
سعید بہرہ دگران ساختند دولت و عیش — غمی کہ ماند بجا ہم بما عطا کردند

قطعہ

چہ خضرست این چہ خوش آب حیاتش — کہ دارد حلہ سبز و عصاے
مذہب تشنہ را سیراب از آب — ولے حرکت نمی سازد ز جاے

قطعه

خواهم اندر جهان مکان وسیع
من ز قصر و نه کاخ مے خواهم
خانهٔ تنگ بد تر از گورست
گور را هم فراخ مے خواهم

قطعه

رمضان تا رسید ای خادم
بر منِ خسته تلخ ایام است
منقلب ساخت روزه او قاتم
شامِ من صبح و صبحِ من شام است

قطعه

جز حق مشنو و هم مبین غیر از حق
ای اهل خرد ترا چو چشم و گوش است
با حلم چو خو کنے بر آید کارت
کارے که بکار تو نیاید خشم است

مربعات

در عشقِ بتان کہ نیست جز رسوائی
مشهور شدم بر ندی و شیدائی
گر نیست وصال آن بتِ هر جائی
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

در دهر مبین که هست نقشی بر آب
از آمد و رفت مردمان نیست حساب
رفتند چو دوستان یکایک بشتاب
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

اینک بدلِ حزین درآمد غمِ یار — از عیشِ جهان دگر ندارم سروکار
کی بازروم برای سیرِ گلزار — من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

امروز ز بخت خود بجنگ آمده ام — از دستِ زمانه سر بسنگ آمده ام
وز صحبتِ دوستان به تنگ آمده ام — من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

تقصیر ز من چه شد بگو ایجانان — کاینک شده ازان چنین دلگران
آزرده اگر روی ز ما پیچی ای جان — من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

از هیچ کسی نسازم الفت گاهی — ناحق نه کشم ز دل فغان و آهی
در بزمِ کسان دگر ندارم راهی — من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

فریاد ز دستِ هجر ای جان فریاد — از وصلِ تو یکزمان نه گشتم دلشاد
وقت تو بصحبتِ رقیبان خوش باد — من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

تنگ آمده از غمِ تو جانان دلِ من
وقت ست که پای خود بکشم در دامن
دیگر نروم بسوی صحرا و چمن
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

دارم ز رخش بچشم هر لحظه خیال
لیک او نکند گذر گهی در مه و سال
زان دلبر بیوفا محال ست وصال
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

آمد ز عتاب شب به پیشم دلدار
یک حرف نگوش کرد حال دل زار
بگرفت کنار از کنارم یک بار
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

معدوم شد از زمانه گر رسم وفا
در دستِ کسے دهم نه دیگر دل را
خاکم بسر و محبتِ من باد را
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

آن یار نگشت یکزمان همدردم
عمرے که بسینه درد او پروردم
امروز تهی دل از غمِ او کردم
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

خادم شده اختلاف اوضاع جهان — آن دوست که بود گشت بس دشمن جان
هم سیر شدم ز صحبت پیر و جوان — من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مخمس

در هجر دمبدم غم جانان مرا خوش است — هر لحظه آه و نالهٔ و افغان مرا خوش است
دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوش است — اینک جنون و سیر بیابان مرا خوش است
دیوانه ام و چاک گریبان مرا خوش است

هر لحظه آمدست مرا جستجوی او — خوش آن زمان که در آیم بسوی او
نظاره دمبدم نمایم بروی او — دارم بس آرزوی گدائی بکوی او
فی نخت جم نه ملک سلیمان مرا خوش است

افسرده است طبع ز سیر چمن چه کار — از جلوه های سنبل و سرو و سمن چکار
در کنج غم نشسته ام از انجمن چکار — آواره ام بعشق ز صبح وطن چکار
در شهریار شام غریبان مرا خوش است

صد آفت و بلاست ز عشقش بجان خویش — با کس چگویم آه ز درد نهان خویش
بر بند ناصحا ز نصیحت زبان خویش — امکان من نماند بضبط فغان خویش

من عاشقم و نالهٔ و افغان مرا خوش است

از بهر قتل تیغ گرفت ست آن نگار
گر دیده است از ستمش حشر آشکار
هر بوالهوس نمود بس از خوف جان کنار
امروز من کنم بسر کوی او گذار

بسمل شدن بخنجر جانان مرا خوش است

در بزم وصل یار حریفان شدند شاد
ماندم ز بخت خود من مهجور نامراد
ای دل شکایتی بلبم زین سخن مباد
گر بوسه را ازان لب شیرین دهد بداد

دشنام تلخ ز آن لب خندان مرا خوش است

در کنج غم فتاده ام از هجر آن نگار
محزون و سینه ریش و جگر چاک و دلفگار
یاران چه میدهید مرا مژدهٔ بهار
اینک دگر ز جلوهٔ سرو و سمن چکار

بی روی یار کی گل و بستان مرا خوش است

در حیرتم که از تو کجا رفت ای صنم
آن لطف و آن محبت و آن جوش و آن کرم
آن ناز و آن عتاب و آن غمزه و ستم
زین زندگی چرا نشوم مبتلای غم

امروز مرگ خویش بس ایجان مرا خوش است

خادم بدل رسید غم و درد بیحساب
از غصه دل بسینه درآمد بپیچ و تاب
ساقی کجاست کو که رسد در چمن شتاب
در موسم بهار بس از مستی شراب

بیخود شدن بصحن گلستان مراخوش است

مخمس

در روز هجر نالہ و فریاد میکنم
غمهای تازہ دمبدم ایجاد میکنم

کی شکوہ جفاے ترا یاد مے کنم
روی ترا بہ بینم و دل شاد میکنم

جان را ز قید درد و غم آزاد میکنم

بہر خدا مشو ز من ای یار چین جبین
از راہ التفات بیا حال من ببین

بے صحبت تو خوش نہ و این دل حزین
ای جان من دمی بہ وداریم بنشین

دل را ز بہر خدمت استاد میکنم

روی تو خاک بر سر نسرین ہمی کند
بر باد زلف ہند و یتو دین ہمی کند

خو در ادلم ز یاد تو تسکین ہمے کند
در شادی وصال تو غمگین ہمی کند

ای جان غم فراق ترا چون یاد می کنم

قدت باین خرام گلشن چو بگذرد
در دم قیامتی بسر آورد

ہمچشم تو کہ فتنہ شب و روز پرورد
از یک نگاہ شوق دل از دست می برد

از دست برد چشم تو فریاد مے کنم

زاغاز عشق این دل رنجور در بلاست
جانم بلب رسید ہنوزت سر جفاست

بیرحمی تو یار ندانم که تا کجاست
از تشنگی بگوئی تو کان زنگ کربلاست

آبی طلب ز خنجر جلاد میکنم

ای دل سبب فراق بتان بسکه شد دراز
تا صبح آنچنان بغم و درد خود بساز

کاید ز خلق تنگ ازین آه جان گداز
منسوخ گشت قصهٔ فرهاد و قیس باز

طرح دگر ز عشق خود ایجاد میکنم

از دل نرفت عشق بت ماه دلفروز
عمرم تمام شد بغم و درد و آه و سوز

شب ناله گرم دارم و آه و فغان بروز
خادم بلوح سینه به پیرانه سر بنوز

مشق جنون ز طفل پریزاد میکنم

قطعات تاریخ

فرزند حسین فاضل متبحر | شد قطع حیات او چو در چهل و هفت
با آه بگفت خانه این تاریخش | علامهٔ دهر بود از دهر برفت

۱۲۴۷

قطعه تاریخ وفات ملا محمد یوسف ساکن چوگهریه

چون محمد یوسف از دنیا برفت | شد اسف بهر آن نیکو سرشت
فکر میکردم زسال رحلتش | شد ندا بیشک برفت او در بهشت

قطعه تاریخ

بعهد قاضی رسول منجش افسوس | رخت هستی خود بملک بقا
گفت تاریخ با حساب خرد | شد مأواش جنة المأوی

قطعه تاریخ

بود زاهل سخن غلام علی | گر تخلص همی نمود آزاد
زین کهن خاکدان چو ای خادم | داس افشان گذشت همچون باد
سال تاریخش از سر ماتم | اگفته شد در بهشت جایش باد

تاریخ وفات جناب مولانا نجیب الله شهبازی

ز مرگ مرشد عالیجناب مولانا | دل فگار و جگر ریش و سینه شد صد چاک

ز سال رحلت آن پاکذات برجستم | ماده که در آمد شتاب دراد راک
بر اتفاق بلفظ و عدد موافق گشت | هزار و صد و هشتاد تا بهجری پاک

قطعهٔ تاریخ

داد بمقسوم علی فضل حق | بهره ز فرزند مبارک نهاد
جست ز خادم که چه تاریخ اوست | گفت که این طفل جوان بخت باد

قطعهٔ تاریخ

حکیم خردمند شمس الضحی | ز فرزند گردید چون کامگار
ز خادم بگفتم که تاریخ گوی | هم از سال تولید آن بخت یار
زمانی بفکرت فرو رفت و گفت | پدید ارشد گوهر شاهوار

قطعهٔ تاریخ

بیکم شهزادهٔ خورشید بخت | زاد چو یک دخت همایون نشان
خادمم از روی طرب گفت زود | این مه تابان بسحر شد عیان
هست درین قطعه نذرت طراز | هم ز سن هجری و بنگله نشان
گشت سن بنگله بلا تمیز | ورنه تو با تمیز هجری بخوان

قطعهٔ تاریخ

علی احمد از دہر ناپائدار | برفت و تن خویش در خاک ہشت
ز خادم بجستیم تاریخ او | بگفتا کہ جایش بدان در بہشت

قطعۂ تاریخ

مولوی انعام حیدر صاحب اقبال و جاہ | گشت از تولید فرزند خود شان کامگار
شد چو از برج حمل آن مہر سپہر اعتبار | از نہانی ابتہاجش نیر اعظم بگفت

قطعۂ تاریخ مسجد

گشت این مسجد از بشیر الدین | دہد او را خدا ثواب عظیم
سال تاریخ او من از خادم | چون بپرسیدم از پی تفہیم
با حساب از سر بدیہہ بگفت | اِنَّ ھٰذَا مَقَامُ اِبْرَاھِیْم

قطعۂ تاریخ تولد فرزند

روز پنجشنبہ وقت صبح نخست | ششم شہر اولین جماد
ہم ز ماہ اسار روز سوم | اندرین کارخانۂ ایجاد
بسر تخت بند میر صغیر | مژدۂ از ولادتِ خود داد
خادم این یک بیک ز روی دعا | گفت یارب سلامتش دارد

تاریخ مسجد

مسجد ہذا بماند از چاند خان — یادگارے اندرین ویرانہ دشت
جستم از خادم چو تاریخش بمن — گفت ای جای صلوٰۃ آباد گشت

تاریخ وفات

عارفِ اہل دل رضا اللہ — رو چو برتافت از جہان و مرا و
گفت تاریخ او ہمین خادم — گشت دار السلام مسکن او

تاریخ وفات مولوی شمس الدین مرحوم

شب آدینہ وای شمس الدین — کرد ترحیل از جہان یک بار
بود متشرع و فقیہ و تقی — صادق القول و واثق الاقرار
بود از طفلیم انیس و جلیس — بہمہ حال مونس و غمخوار
اوست غائب ولے خیالِ او — ہست حاضر بچشم لیل و نہار
خادم از مرگ او غمے در دل — نہ چنان شد کہ من کنم اظہار
از سرِ فکر گفتم این تاریخ — خلد گردید جای آن دیندار

تاریخ وفات نواب اسد اللہ خان غالب

یکتاے دہر غالبِ جادو بیانِ ما — گوے سخن بملک سخن بود بادشاہ
روز دوشنبہ دوم ذیقعدہ از جہان — در باغ خلد رفت بر و رحمت آلہ

خادم ز سال رحلت او فکر چون نمود | آمد ندا ز غیب که غالب ببرد راه

تاریخ صحت یافتن کس

چو انعام و نعم دهم مادرش | ز تپ هر سه یک بار آرام یافت
بتاریخ صحت همین گفت خادم | که هر یک سه بیمار آرام یافت

تاریخ معاودت کردن راجه مهتاب چند بهادر از شهر دهلی

لله الحمد که امروز ز شهر دهلی | خوش بکاشانه مهاراج بهادر آمد
سال تاریخ چو جستیم ز طبع خادم | گفت ما را که همین ست بس از روی عدد
عدد چار تو شش مرتبه بنویس و بگیر | سه از آن در پایه دو دو بشمر یک بر صد
همه را از ره ترتیب در آور بشمار | صاف تاریخ ز هجریست عیان از امجد

۴۰۰ ۴۰۰ ۴۰ ۴ ۴ ۴ ۱۲۸۴

قطعه تاریخ وفات

ای چه تاریخ مرگ مسعود ست | جان پاکش چو بر فلک بلد ست
از سر عیش گفت بس رضوان | مرحبا مرحبا بیا به بهشت

تاریخ وفات جناب مولانا مرشدنا مولوی زین العابدین مرحوم حیدرآبادی

دردا و حسرتا که انام جهان برفت — حامی دین و مهدی گمگشتگان برفت
مقبول بارگاه خدا زین العابدین — واحسرتا چو باد ازین خاکدان برفت
صد درد و غم ز رحلت آن پیشوای دین — بر جان دردمند و دل ناتوان برفت
هیهات بیکبارگی ما تم سخت ست در جهان — زین مرگ هوش از سر پیر و جوان برفت
زان سان جهان بلرزه شیون کشید و شد — کافغان و ناله تا نهمین آسمان برفت
یکتای دهر بود و علامه زمان — افزون از انست آنچه زمن بیان برفت
از بهر طوف کعبه همین گشت کام سنج — کامد اجل براه بهم آنجا زجان برفت
از بست و پنج شهر ربیع نخستان — کان فخر روزگار و زمان از جهان برفت
در شهر بمبئی ست مزار مقدسش — صد رحمت الله بران آستان برفت
تاریخ سال رحلت او گفت خادمم — آن مهدی زمن زجهان جهان برفت ۱۲۷۸ھ

در احوال آن مولانا مرحوم

مولوی زین العابدین زجهان — رخت بربست و رفت سوی جنان
حامی دین بود آن مرتاض — ذات او بود در جهان فیاض
ساعی و مجتهد بدین بود — روز و شب در ره یقین می بود
بسکه علم حدیث و قرآن داشت — پاس شرع رسول از جان داشت

راه توحید می نمود عیان — دور می کرد شرک را زمیان
گمرهان را براه دین آورد — هم ز شک در رهِ یقین آورد
صبر و تسلیم و هم تحمل داشت — خویش را بر در توکل داشت
عارف و کامل و مدقق بود — عالم و فاضل و محقق بود
بر در اغنیا نه بگذشتی — گاه از انها نه ملتفت گشتی
سیم و زر خوار در نظر می داشت — فقر را بس عزیز تر می داشت
آه می رفت بهر طوفِ حرم — آن موحد یگانهٔ عالم
همدران راه از ندای اجل — گفت لبیک شد بحق واصل
از ربیع نخست بست و پنج — بود کاندر زمین نهفت آن گنج
حیدر آباد مسکنش می دان — بمبئی رازمدفنش می خوان
رحمتِ حق بتربتش بادا — ودر خلد انیس قربش بادا
سال ترحیل آن خدا آگاه — فکر می ساختم که بس ناگاه
از سر درد آشکارو نهفت — شنیده جایش بجمله هاتف گفت
از دل درد باز گفت ملک — رفت آن عیسی دوم بفلک
باز در فکر دیگرے بودم — که یکایک بگوش بشنودم

از سرِ آہ خادمِ غمگین | گفت رفت از زمانہ رہبرِ دین ۱۲

مرثیہ ہذا در وفات سید محمود علی مرحوم

وائے محمود از جہان رفتے | از درِ عمر ناگہان رفتے
حسرتا وا مصیبتا دردا | کز جہان ہای نوجوان رفتے
یک بیک من ز خویشتن رفتم | چون شنیدم تو از جہان رفتے
خاک بر سر زنیم سو بکنیم | وائے اے فخرِ خاندان رفتے
دوش بر دوش حاملانِ قضا | تا درِ روضۂ جنان رفتے
در صفِ ماتمت ہمے گفتند | ایجوان ہائے ایجوان رفتے
اے چہ دیدی خلاف از یاران | کہ بیک بار از میان رفتے
یاد تو ہر دمے ست در دل و تو | فارغ از یاد دوستان رفتے
اے ز جسمِ جہانِ بے بنیاد | یک بیک گویا تو جان رفتے
صورتت جلوہ گر بما لمن ماست | گرچہ تو ظاہرا از میان رفتے
آمدے در جہان و لیک شتاب | فارغ از فکر این و آن رفتے
من کنم نوحہ از غمت ہر دم | تو چرا آہ از میان رفتے
وا من انشاندہ ہمچو باد سبک | آہ زین تیرہ خاکدان رفتے

نه سراغ تو بر صدای جرس
نه تو همراه کاروان رفتی

از که پرسم مقام و منزل تو
آه در راه بی نشان رفتی

بچه تسکین دهم دل خود را
تو نیائی دگر چنان رفتی

مرحبا گفت بر تو حور و ملک
چون تو در روضهٔ جنان رفتی

حسنه آراست بهر تو رضوان
از جهان چون تو میهمان رفتی

گفت با آه خادم این تاریخ
که بجنت ازین جهان رفتی

سنه ۱۲۷۵ هجری

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مثنوی سوز و تپ

اے ساقیٔ خضر پی کجائی
غافل ز من این قدر چرائی

از تشنگی ام فتادہ در تاب
بر جان فسردہ ام بزن آب

خون در رگ من فسردہ گردید
شریان چون رشتہ مردہ گردید

ہر موی تن است شعلہ انگیز
ساغر چہ دہی بلب سبو ریز

در چشمۂ خضر شود ذلیلم
یا غوطہ بدہ بسلسبیلم

ہر دم نفسم شرر فشان است
آتش بدرون استخوان است

از سوز تن و دل فگارم
افتادہ شرر بہ پنبہ زارم

ہر لحظہ ز مرگ خود نشان است
این زندگیم وبال جان است

از حالت خود مرا خبر نیست
تمییز مرا ز پا و سر نیست

بالین کجا و ہم کجا سر
ہم تن بکجا کجا ست بستر

این حدت و سوزش و تب و تاب — انداخت مرا بموج سیماب
شد برف زده تن حزینم — یا غرق به بحر آتشینم
باشد که ز روی رحم یاری — ما را ببرد بچشمه زاری
غلطان هستیم از تب و تاب — چون ماهی دور مانده از آب
باران و تگرگ هم ببارید — در تن خنکی مگر نه ره دهید
شمس آمد هیچ بر سرم — پرسید ز حال اندرم
گفتم که منم و بیقراری — به آنکه مرا بحق سپاری
راه نفسم بسینه شد تنگ — در شیشه عمر دهر زد سنگ
لب خشکم و ساغرم تهی از آب — صفرا پیدا ترنج تا یاب
چون خور بفلک بلند گردد — سوزش به تنم دو چند گردد
در روز شعاع مهر تابان — چون برق بچشم ماست رخشان
شب نیز ز پرتو چراغی — صد مقرعه هست در دماغی
نی روز قرار دانی نی شب خواب — جانم بلب است زین تب و تاب
نی هوش بجاست و نی حواسم — در رفت امید و ماند یاسم
جان در تن من بکشمکش است — هر لحظه صدای العطش هست

گم گشته حرازت غریزی | از نبض فسرده رفت تیزی
این چرخ جفاسرشت غدّار | گر دید نه با کسی وفادار
چون تشنه شوی بجای آبت | راهی بنماید از سرابت
زین هفت قرابهٔ مدوّر | کین سر بسر اندر پر ز اخگر
بیهوده طلب مکن گلابی | یا بی نه در و نشان آبی
بگریز ازین طلسم خانه | کانجاست خیال جادوانه
تو خانهٔ خویش واری از برف | از مقدم خورچه میزنی حرف
پوشیده لباس از کتانی | هم در شب سه چرا روانی
برخیز ازین خرابه برخیز | پایت اگراست زود بگریز
خوش آنکه شتاب زین چمن شد | مائل نه بلالهٔ و سمن شد
ابر این چمن اربهار خیز است | اما آخر تگرگ ریز است
دیدم نه گلی بشاخساری | کان را نبود گزند خاری
ای وای کنم چه چاره کار | پا آبله دار و دشت و پر خار
هستیم چو مهر بر لب بام | یا آنکه چراغ صبح ناکام
اسیدرز ز آنیست ما کجا آه | رفتیم بشام با سحرگاه

هیهات حیات رخت بسته | مرگ آمده رو برو نشسته
در عمر ندیده ام چنین تب | بس روز قیامت است هر شب
یارب بعطای خود که دانی | بخشش از سر نو تو زندگانی

در بیان صحت

چون صبح فروغ بخش جان شد | روشن ز فروغ او جهان شد
باد خنک شمال برخاست | با جلوه قد نهال برخاست
گلزار زا برگشت سیراب | نرگس بگشاد چشم از خواب
از آب سمن بشست روئی | مر برزده سر ز اجوئی
هم لاله ز خاک سر برون زد | اطراف چمن ز موج خون زد
از باد نسیم عالیز پیز | گردید زمانه عنبر آمیز
از نو بچمن بهار زد جوش | شاخ گل و سرو شد قصب پوش
بلبل بنوا کشید منقار | شد فاخته سرو را خریدار
در صحن چمن ز جلوه و ناز | طاؤس شده برقص دمساز
سبحان الله هوای گلزار | گردید مسیح بهر بیمار
خضر از در من رسید ناگاه | تا چشمه نوش برد همراه

جان از سر نو به تن درآمد | ابری ببوی چمن درآمد
آمد حد اعتدال در طبع | هم فرحت لایزال در طبع
آن سوز و گداز من بسر شد | وان شام مصیبتم سحر شد
صفرا بمزاج گشت کافور | از قلقل شب چو روشنی دور
زان سوزش و تلخیم جگر رست | خورشید آمد ترنج در دست
شد طبع فسرده ام طرب جوی | باز آمده آب رفته در جوی
ای بار خدای عالم آرا | دادی تو حیات من دوبارا
شکرت ز زبان من کی آید | وصفت به بیان من کی آید
دریا نتوان بکوزه بردن | هم موج نمی توان ستردن
ای حمد تو طاقت بشر نیست | جز عجز مجال من دگر نیست
یارب بشفاعت پیمبر | بخشی تو مرا بروز محشر

در نصیحت فرزند ارجمند متخلص به مضطر

ای نور نظر بلند اقبال | گویم دو سه حرف یاد در دار
کای جان پدر هنر بیاموز | کاید هنرت بکار یک روز
زنهار مده درین گذرگاه | هم شهوت و حرص را بخود راه

هم صدق و صفا شعار خود کن | دین را در یاب و کار خود کن
هان تا نخوری فریب دیوی | راهت نزند فرشته دیوی
جز علم و ادب بخود مده راه | تا خود نه کنی بدهر گمراه
کم کم بخیال شعر پرداز | کز کار دگر ندارت باز
هان غرهٔ مباش بر زر و مال | کانها شدنی است زود پامال
گر فخر کنی بعلم شاید | کان تا تو بباشی او بپاید
کان دولت تست لازوالی | نقصی نه در و بجز کمالی
نی حصه از و برادرے را | نی قسمت از و بدیگرے را
آگاه شوی ز مغز و از پوست | تمییز کنی ز دشمن و دوست
غافل منشین درین نشیمن | همیان ندهی بدست رهزن
از غفلت خویش باز منشین | راهت بشرار دپای چوبین
دل را بجهان نمی توان بست | هر کس که برفت زین جهان رست
عمرم افزود بر چهل هفت | اوقات عزیز رایگان رفت
تو دیر بمان که من بزودم | هان غم نخوری تو از نبودم
عمرا رچندی مرا وفا داد | نقشے بکنم ز نو من ایجاد

کار ز تنگ از ورود بغارت — مانی بلجد کشد خجالت
تا انجمن جهان بپاشد — آن نامه زمن نشان بپاشد
زین مرحله سعدی و نظامی — رفتند همه بتیز گامی
ماند است زیادگار آنها — بر دست زمانه داستانها
دانی تو کجا کی است و جمشید — رفتند همه ز دهر نومید
ما نیز ازین گذرگه تنگ — روزی بعدم کنیم آهنگ
منت کش کس مباش زنهار — تو منت خود بغیر بگذار
احسان کسی مکن فراموش — کان بار عظیم هست بر دوش
وارسته مزاج باش و بس — زنهار مکن لجاجت از کس
خادم تا چند پیش ازین بند — بر بند زبان خویش بر بند
بس ختم سخن به مختصر به — کی طول کلام زین دگر به

تاریخ صحت

خادم نبود غسل صحت — تاریخ ز طرز نو تو بشنو
طبعم بشکسته پای تو گفت — گردید حیاتش از سر نو

مثنوی شاه حسن

بسم الله الرحمن الرحیم

قلم چو طی از داستان کرد — زین گونه حکایتی بیان کرد

ز شهرستان و مرد شهره در راه — یکروز بجوم گشت ناگاه

چندی طرف ز خلق بودند غوغا — مردم بودند در تماشا

هر مرد و زنی ز خاص و از عام — میکرد نظر ز کوچه او بام

القصه در آن میانه ناگاه — دیدند بتی بحسن چون ماه

نی ماه که بود آفتابی — بر خور ز رخش فتاده تابی

شمشاد قدی و لاله رخسار — عارت گر صد بهار و گلزار

معجز رخیا برخ کشیده — از شرم بعکس خود ندیده
استاده ببام از سر ناز — چون سرو که در چمن سرافراز
چشمش از فتنه بود خون ریز — وان غمزه بران چو فتنه تیز
جادو نگهش بدلربائے — هم ابروی او بکج ادائے
زلف سیهش بگرد رخسار — پیچیده بهم بگنج چون مار
ابروش چو تیغ بد جگرتاب — هم داده ز خون دل دران آب
شوری که لبش زپسته انگیخت — هر لحظه شکر ز خنده میریخت
صد شعبده بهر نگاهش — صد فتنه بپا بجلوه گاهش
از خنده آن پری شمائل — برقی پیدا بخرمن دل
از مستی چشم آن پریزاد — صد میکده شد خراب و برباد
سیمین صنمی نگار طناز — سر تا قدمش سر شته از ناز
برهم زن عقل و هوش آفاق — غارت گر خانمان عشاق
خوبان جهان بآرزویش — دیوانه پرسے ز شوق رویش
دلهای بتان سنگدل را هش — بتخانه خواب از نگاهش
آن عشوه و ناز او پر آفت — وان قامت و آن قدش قیامت

وان حسن و بهار دل فروزان — تسکین دهِ سینه های سوزان
آن حسن که عشق از و سپت پیدا — آتش زده بر دل و جگرها
هر کس که بر و نظاره سے کرد — خود را ز خرد کناره سے کرد
از دل ز نگاه آن گل اندام — می برد قرار و صبر و آرام
نگهش بدلم کشا کش انداخت — نی نی غلطم که آتش انداخت
خادم تن زن از ین فسانه — زین بحر در آ نو در کرانه
تا چند حدیثِ عشق خوانی — تا چند ز عشق نکته رانی
بر حسنِ بتانِ ماه رخسار — ره نهار مخور فریب زنهار
تا چند کنی نظاره بر رو — هم بر خط و خال و چشم و ابرو
این حسن بتان که چون بهار است — اما بنگر که مستعار است
بر حسنِ مجازیان نه دل بند — هشدار بدهر دل مپیوند
صد فتنه بدهر بین که پیدا است — صد آفت و صد بلا هویدا است
زنجا که مقیم جان نه جسم است — بگریز که خانهٔ طلسم است

این مثنوئے بهار حسن است
یک سرو بجویبار حسن است

مثنوی در صفت چای

بسم الله الرحمن الرحیم

بده ساقی دمادم ساغری چای — که هوش رفته را بینیم بر جای
بجام آن آب آتش گون درافکن — بیا خورشید را در ساغر افکن
بده آن آب را در ساغر جم — که آبی در زند بر آتش غم
لبالب ساغرم را زود تر کن — زبانم از مذافش پر شکر کن
ز خم کیتلی در ساغرش آر — بکام چای نوشان زود دلیار
مکن بهر خدا دیگر تعلل — برآر از چایدان آواز قلقل
بمهد جام خوش گلگون عروسی است — می گلرنگ شیشش خاک بوسی است
بجوشا در جام رنگین و منقش — زند موجی همی دریای آتش
ز گرم آبش دلم را کی ملالی است — به تسکین عطشش گویا زلالی است
ازان آب است مازا ذوق مستی — گناهی نیست ازین آتش پرستی
نه آن دودی است بر ساغر هویدا — بروی آفتاب ابری ست پیدا

دل تفریح از وی بیشمار است | بشام و صبح ما را غمگسار است
نشاط زندگانی هست از وی | به پیری صد جوانی هست از وی
براه فکر دارد تیز گامم | در آرد مرغ معنی را بدامم
خوش از وی دود دلیان مذاقست | که با هم هر دو را خوش اتفاق است
گر این هر دو کی باشد قرارم | بسر گردد بتلخی روزگارم
چه مطبوع است حسن سبز رنگش | که مفتون است هر اهل فرنگش
چه بوی او که تفریح دماغ است | چه رنگ او که جانی در ایاغ است
نهان سرخ است و سبزش آشکارا | بغارت میبرد برگ حنا را
چو گردد سرخ نونگش از پس جوش | شود از شرم می در شیشه روپوش
بحسن خویش لیلی زمان است | برو مجنون و والهٔ بیکران است
چه آتش صاف و هم خوشرنگ و طیب است | خورد آن کس که از اهل نصیب است
ز اعضا خون فاسد را کند دور | بجنبد فرحتی در قلب رنجور
کند دفع ثقالت را بتعجیل | خدا را می نماید هضم و تحلیل
بد آتش گرچه آتش امتزاج است | ولی داردی هر آتش فراج است
سحر در موسم سرما بود خوش | برو برزا اسر همچون می به می کش

بگر ما شام در دلبنا عزیز است | عرق ریز است و هم تفریح خیز است
بصورت گر عروس ملک رنگ است | ولی مقبول هر اهل فرنگ است
بطبع سرد طبعان گرمی انگیز | پی جذب رطوبت آتش تیز
چه برگ خوش که آمد چای نامش | بجوانم قهوه را زنگی غلامش
تعالی الله چه چیز بهتر است این | مشالش نی که گویم دیگر است این
ز مشروبات بس بمثل و ثانی است | بمردم خاصه مرآب زندگانی است
خموش این قصه را بس مختصر کن | ازین سو روی خود سوی دگر کن

ساقی نامه

ساقیا چای را شتاب بده | گر نباشد تو گرم آب بده
تا بیارم اورم زین تاب | بهر تسکین زنم بر آتش آب
العطش العطش صدای رسا است | ساغر چای هم کجاست کجاست
صبر و تسکین بهیچ صورت نیست | ساغر و جام را ضرورت نیست
تا بکی ساغر دسته هر بار | کینلی را بکام من بسپار
از بط چای نعره قلقل | خوشتر آید ز نغمه بلبل

تیز کن آتشِ سماور را | زود بر گیر از آب گوهر را
من ازان آب مستی ملبنم | نیز آتش پرستی بکنم
ساغر چند بده بوقت صبوح | که رسد فرحتی ازان در روح
ساقی آن آب ارغوانی کو | راحت افزای زندگانی کو
بسکه امروز تشنه کام منم | متمنی چند جام منم
ساغرم را چنان بکن لبریز | که زند خنده بر شراب تمیز
هم بر طل گران بده ما را | بخدا آن چنان بده ما را
که دگر ساغری نخواهم باز | دست خواهش دگر کنم نه دراز
هست تا جای ساغرم در دست | دل رمیده ام بجای خود است
چای گلگون بجام زر مانا | میدهد جلوهٔ گل رعنا
قدحے پر شکر بمن دُرده | شیر ممزوج اگر کنی هم به
ساقی آن آب زندگانی کو | مایهٔ عیش صد جوانی کو

بسکندر که رفت در ظلمات
گو بیا و بنوش آبِ حیات

بسم الله الرحمن الرحیم

سال بنگله

در سنه یکهزار و دوصد و نود و پنج کماتیکه با دوستان و شاگردان بطریق نصایح وغیره اتفاق افتاده دهم دقوعاتیکه بظهور آمده بر هر فقرات آنرا بادهٔ تاریخ آن سال بسلک تحریر کشیده رساله هذا ترتیب دادم بر ناظرین واضح باد

این سخن با دوستان

امروز باران آیجنان باریدکه دلکی نیارامید ۱۲۹۵ جوی تالاب بهمیا لبریز شد ۱۲۹۵ اکنون شکایت باران هیچکس نماند ۱۲۹۵ امروز در اسکول رفتم ۱۲۹۵ لیکن سید محمد برادر حلقهٔ درس آنجا ندیدیم آیا چه وجه شوق ملاقات جناب بارم آورد ۱۲۹۵ امروز ما چای خواهم کشید ۱۲۹۵ ماهردم تفکر میدارم ۱۲۹۵ دلم متوحش است ۱۲۹۵ لیس غرنلے چه چیه بنولیسیم صبح انعام الحق به آسن سول رفت ۱۲۹۵ نجم الحق نیز بگاه زود عازم کلکته شدند ۱۲۹۵ بماه آسن سه روز از تپ لبن بهوشن بودیم ۱۲۹۵

آیا مرا امتیاز شب و روز نبود ۱۲۹۵ اما خدا از رحم شفا بداد ۱۲۹۵ ع
صحت اینک خدای داد بمن ۱۲۹۵ از مدتی بے صحبت یاران بسکہ ناگوار
می آید ۱۲۹۵ حالیا دوستان ہمدم و یاران محرم کجا اند ۱۲۹۵ از صبح
عزم ملاقات مولوی صاحب می داریم ۱۲۹۵ ولیکن بیک سبب آن اتفاق
نمیشود ۱۲۹۵ حلویات عطیۂ جناب مولوی صاحب بسیار نفیسے بود
۱۲۹۵ من بالکل سیر نخوردم ۱۲۹۵ امروز صبحدم عزم کلکتہ
می داریم ۱۲۹۵ خدا بس آنجا مرا زود برساند ۱۲۹۵ طبیعت مولوی
صاحب من ہنوز در اصلاحی نیامدہ ۱۲۹۵ جناب ممدوح ہر روز نہ
تپ در می آید ۱۲۹۵ صبحدم بنزد شان رفتہ بودم ۱۲۹۵ وقت یازدہ
ساعت بس ز انجا بیامدیم ۱۲۹۵ دی بوقت صباح کہ دہم ماہ کا تاریک بود
پیکی بیامد ۱۲۹۵ و ہم مژدہ از ولادت پسر پور سوبمین ما بداد ۱۲۹۵
اسم مکرم الحق داشتم ۱۲۹۵ خدا بسا عمر او دراز نماید ۱۲۹۵ امروز بجز آب
چیزی نخوردہ ام ۱۲۹۵ ہنوز اشتہا نیست ۱۲۹۵ بچہ وجہ
از صبح ریح معدۂ من بسیار ست ۱۲۹۵ اینک جز چای نوشیدن
چارہ نیست ۱۲۹۵ در شب یازدہ سیر بجمن لطف می دارد ۱۲۹۵

بیا باہم تماشای گلزار صبح بکنیم ۱۲۹۵ امروز ملخ آنچنان پدید کہ یکباک
روی آسمان کل ناپدید گشت ۱۲۹۵ دلا زہی مایگی غمی مکن ۱۲۹۵
دمبدم شکر خدای کن ۱۲۹۵ او سبحانہ مرادت بزمانی برآرد ۱۲۹۵
باز ہوای بدکہ درین شہرست ۱۲۹۵ بسیار مردم از تب بیمار اند ۱۲۹۵
چای با قلیان در سرما بصبح بسکہ لطفے ہمی دارد ۱۲۹۵ روزہای بسکہ
قلیلے بعمر ۱۲۹۵ چہ بیک کار روز تمام میشود ۱۲۹۵ زمانیکہ ما از دربار معاودت
ہمی کنیم ۱۲۹۵ انگہی باز وقت نماز عصر نمی ماند ۱۲۹۵ الحال در اسکول
طلبہ ہا بسیار کم ہستند ۱۲۹۵ صاحب نشینید زود از انجا معاودت
ہمی کنیم ۱۲۹۵ و ہمہ شب طرحی از مجالست ہمی اندازیم ۱۲۹۵ کہ باز
کجا این چنین صحبتم ہم دست دہد ۱۲۹۵ من امروز تا دیری نزد یکے رفتہ
صاحب بودم ۱۲۹۵ خدا زندہ و باشاد دارد ۱۲۹۵ کہ از صحبت آن
جناب باشادی حاصل میکنم ۱۲۹۵ و ہم داد سخن نزد شان می یابیم ۱۲۹۵
اگر نہ از صحبت ناجنسان برنجم ۱۲۹۵ امروز چہ بدل ناخوشم ۱۲۹۵
صبح بے چاے و قلیان زیست من بس ناگوار می آید ۱۲۹۵ دیروز
من ناگہ نزد مولوی علی حیدر صاحب برسیدم ۱۲۹۵ صبح مرا زود

دیده بخود بالیدند ۱۲۹۵ این مصرعه بر زبان مبارک راند ۱۲۹۵
ع بیا که چشم براه تو باز هم دارم ۱۲۹۵ رسیدم و شربت پیاپی جامهای
چای شد م ۱۲۹۵ باز تا دیری مجالستی با بیان بود ۱۲۹۵ صحبت
علما بخواهم ۱۲۹۵ نصرت رجالان بر اطوار دارم ۱۲۹۵ مردمان جاهل
را در زمرهٔ انسان بین ۱۲۹۵ مردم نادان ست ز حیوان بتر
۱۲۹۵ خدای را بهر دم یاد داری ۱۲۹۵ وز بیهار دمی فراموش
نگردانی ۱۲۹۵ اینک وز باندوه بگذاریم ۱۲۹۵ باز بهشب
شنبه و گوشهٔ تنهائی ۱۲۹۵ ع بنوده خواب شبی رد دیده من ۱۲۹۵
صبا ر هم اینکه فکر سخنم بود ۱۲۹۵ از شنبه روز که هر زمان بر بیت ۱۲۹۵
آیا مدانم که این بر چه بلا خواهد بارید ۱۲۹۵ طبیعت مامردم را بسیل
نمود ۱۲۹۵ امروز بشب ماه که هم امتیاز صبح نبود ۱۲۹۵ و آن وقت
را دم صبح صادق تفهمیدیم ۱۲۹۵ وصلوة سحر زود ادا کردیم
۱۲۹۵ [illegible] دریافتیم و باز نماز اعاده کردیم ۱۲۹۵ هوای گاه
[illegible] ۱۲۹۵ اکثر محبان آنجا در دلم یاد می آیند ۱۲۹۵ دیده
بیاید آنجا رم می کشد ۱۲۹۵ بیائید از خیر تو بشنیدند ۱۲۹۵ عالیا

حکم مہاراج بہادر درآمدہ است ۱۲۹۵ کہ اصدی جانب دروازہ شرقی
راہ نہ پیماید ۱۲۹۵ چہ از عملہ کچہری و چہ اطفال اسکول چہ مرد و زن دیگر
تیر ۱۲۹۵ باعث آن بفہوم کسی نمیشود ۱۲۹۵ من سیر ایروزی عزم مکتب پور
ہمی دارم ۱۲۹۵ بہ کہ آن روز شما ہمراہ من باشید ۱۲۹۵ حین
نصف النہار گشت ۱۲۹۵ بیا کہ ہم غسل بکنیم ۱۲۹۵ صاحبا بالفعل
قصد مرشد آباد دکسی جا نکنید ۱۲۹۵ سفر سرما موجب بسا گفتہ ۱۲۹۵
من صحت ہمیخواہم ۱۲۹۵ گاہی بدنیا دولت نمیخواہم ۱۲۹۵ این عمر
دو بروزہ باندوہ بسر میشود ۱۲۹۵ اصلا کار دنیی زدست من برنمی آید
۱۲۹۵ در دنیا آسایشی کرا گویند من گاہی نمیدانم ۱۲۹۵ صرف بہ
نام آن بر زبان آدم می شنودم ۱۲۹۵ ندانم کہ مزاج موسیو سید علی
صاحب چہ نوع ست ۱۲۹۵ از حال شان دریافتہ زود نویسید تفکر
میدارم ۱۲۹۵ بفرو مایہ کسی یک اصتیاج زانہ بری ۱۲۹۵ بہ کہ از صعب
کاری گذری ۱۲۹۵ وضع جہان ہمینگرم ۱۲۹۵ چگویم ہر دم یک
عالم سکوت میدارم ۱۲۹۵ ہان بدوستی کسان اعتماد مکن ۱۲۹۵
آیا تا بزمانیکہ تجربہ او نکنی ۱۲۹۵ الحال زود خبر مولوی صاحب بیار

۱۲۹۵ انیک نشینیدم که وی از خانه آمده اند ۱۲۹۵ ای عزیز اوقات
من بیهوده بسر شد ۱۲۹۵ ای نه کار دین بدست آمد و نه کار دنیا ۱۲۹۵
ای همانا در جهان کسی را بقائی نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را در این جا
بلند ۱۲۹۵ الیقین دان که دنیا هیچ ست و کار بار و اوهمه هیچ ۱۲۹۵
بیائید امروز باز سیر بازار نمائیش بکنیم ۱۲۹۵ گهی با فرومایگان ملتجی
نشوی ۱۲۹۵ و هرگز منت همسایگان نکشی ۱۲۹۵ ای همانا در جهان
کسی را در جهان بقائی نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را در اینجا ببندی ۱۲۹۵
در تحصیل علم یکان باید کوشید ۱۲۹۵ و هرگز در آن باب تساهلی نباید کرد
۱۲۹۵ کار یکه بکار تو در آید هان در آن جهد کن ۱۲۹۵ امروز صبح آقا
احمد علی را در بازار دیدم ۱۲۹۵ پرسیدم که با سکول چرا بجماعت نمی آئید
۱۲۹۵ گفت که هم از تپ بیمار بودم ۱۲۹۵ آن کس که بخدا توکل کند
۱۲۹۵ او بجانه برحم زود کارش انجام گرداند ۱۲۹۵ هر کار یکه ز خود
برآید ۱۲۹۵ به که خود بکند از دیگران نگیرد ۱۲۹۵ ای گز برانده کسی
مخند ۱۲۹۵ هم آن خنده یک روز باز بگریاند ۱۲۹۵ اندرین
روزها در مدرسه اسکول صبح میگردد ۱۲۹۵ و چون ده ساعت معاودت

می تکنم ۱۲۹۵ بگرمی آفتاب بجواس میشوم ۱۲۹۵ صبح چای بنوشیده
هنوز قلیان چاق نه کشیده بودم ۱۲۹۵ که زمان دربار آمد رفتم
۱۲۹۵ امروز صبح اسکول جهت ماهی بند شد ۱۲۹۵ حالا فرصتی
دست بداد ۱۲۹۵ شبی که محمد اکرم از مرشد آباد آمد ۱۲۹۵ صبح کلکته
رفتم ۱۲۹۵ اینجا آمده بنشینیدم که بوطن برفت ۱۲۹۵ اما تمنای
ملاقات او بسی بدل ماند ۱۲۹۵ و گه شکایت احدی هم پیش احدی
نکنی ۱۲۹۵ که آخر زان نادم شوی ۱۲۹۵ پس کس چنان حرفی مگو
که بپیش او ننگ ببری ۱۲۹۵ ای راز دل خود زنهار با کسی مگوی
۱۲۹۵ که مضر بگردد ۱۲۹۵ ای دل زنهار فراموشی احسان کسی نکنی
۱۲۹۵ اگرچه بقدر یک سر مو نبوده باشد ۱۲۹۵ بدوستی ابنای جنس
اعتمادی مکن ۱۲۹۵ که برای اندکی فائده با زبا هم دشمنی میشوند ۱۲۹۵
جائی که جاهلان سخن همی رانند چیزی مگو ۱۲۹۵ هم خاموش باش
۱۲۹۵ او در کار می شتاب زدگی مکن ۱۲۹۵ که بدان همه خراب
میشود ۱۲۹۵ ظهیر الدین چه دوا نبه داد که همانا از شیر پنیش لب لب
من با هم بچسپید ۱۲۹۵ انچه نمیدانی از پرسیدن آن گاه شرمی مکن

۱۲۹۵ وانچه نزدیک فهم خواهد آمد آن بپرس ۱۲۹۵ آیا قدرتی
بر یار خود نبود ۱۲۹۵ بلی الا بشهر دیگری گردد ۱۲۹۵ امروز از
صبح تنهائی چه بلای جان شده بود ۱۲۹۵ باری حمید الدین
بشام از کلکته آمدند ۱۲۹۵ که شب بحکایات بسر کردم ۱۲۹۵
هیچکس بدنیا بس نمیشد و آرامے نمی دارد ۱۲۹۵ اما کسانیکه
از تعلق دنیا دامن برچیدند ۱۲۹۵ وی شب از میرزا واصل علی
ملاقات بود ۱۲۹۵ گفتم محب من از چندین مدت کجا بودے
۱۲۹۵ گفت در کاشی پور بودم ۱۲۹۵ امروز نزد من خواهد رسید ۱۲۹۵
اگر هوای ملاقات او باشد صباح آیند ۱۲۹۵ آن مرد دست
آزاد منش و هم بیباک ۱۲۹۵ سال تمام شد ای دیگر چه نویسم ۱۲۹۵

تمت

رقعهٔ هذا بلا اشتمال الفاظ عربیه

سالی شد که از نامهٔ شادی اقرایادی نساخته اند و از مژدهٔ تندرستی
خود شادی دلم از فراموش کاری آن والاتژاد داغ ست و جانم از ننگ
در اماغ بیت نادیده ترا بهرگه دریاد تو می نالم ٭ هرگه که ترا بینم و انگه
شود حالم ٭ نمیدانم که این بی پروائیها از کدام سوست و این فراموش
کاریها از چه روشاید که چشم براه اند که ازین سو گلهٔ رود تا آبلهٔ پای
خامه نشکند بیت خوش آن دمی که ازان کام جان دوچار شوم ٭ هم
نشسته برویت گله گذار شوم ٭ اینک چشم آن دارم که گلشن همیشه بهار
دوستی را با آب پاشی نامه نگاری سبز و شاداب دارند و دست و گلک را
از هم بیگانه نگذارند زین پیش پیکر خویش فرستاده ام امید که سنگ گران
خود و پدر بزرگوار خود فرستاده خواهش این نیازمندان برآرند و فراموشکاری
را روا ندارند سیزدهم ماه نومبر از دار جلنگ بخانه رسیده تا این
زمان بآرام همکنار تم و مژدهٔ خوشنودی آن والاتژاد هر دم خواستگار

زیاده ایام شادی و خرمی باباد فقط

رقعهٔ هذا بلا نقط

اکرم مادام کرمکم - مراسله کرم آمود دوم ماه اساڑه وصول آمد و در احوال
محرره آگاه و مسرور کرد حالا محمد اکرم را در سیال آوردم که حسب معامله
درک کرده مراد در آگاه در آرد و ما در کار سرکار در همه حال موکدام و در
هر طور مردم را دلاسا داده ام انشاء الله مراد دلم در حصول آرد -
دیم ماه حال ارادهٔ سمسه دارم وده کس کهار در کار حکم گردد که محمد اطهر
ار سیال دار د کار حصول گردد عسه دکرم کله و وعده دسلاد حواله آدم
مکرم کردم در رسد الحمد بعد لکل حال داور دادار مکرم را مسرور دارد والسلام

محررهٔ سوم ماه اساڑه

رقعهٔ غیر منقوط

اسعد الله بر سلمکم الله - رسم سلام ادا کرده در ماه مرام آمدم که مراسلهٔ
مهر آلود محررهٔ کلک گهر سلک اول ماه ما گبه در آمد و مسرور کرد حالا دو سه
مراسله در ار سال آوردم در رسد در حصول وصال ادعای کمال دارم
اما کار اسکول سداه الله مرادم در حصول آرد امال که همواره
در اطلاع احوال رسم کرم را روا دار د که سرور ها در دل رود بدعگرم
ممدود و سلام

رقعہ ہذا مع النقط

شفیقی شیخ نبی بخش شب بغیظ تخفت رنش نیز بغضب پین بچین چیزی
نشنفت بغیظ تیغ زن شغبش نیز نیشی بن بچیشش ظنی لی یقین شب
نبیش بجز زیب ترین تیغ شقشق نیز بغیبت شیخ زین چنین زن نخفت
زین پیش فیض بخشیت بیش

رقعہ ہذا موصل

مشفقم طبیعتم نسبیتم بسیم مضمحل
شفق من طبیعتم بسبب تپ بستے مضمحل

حکیم فیض علی ہم علیل سخت مشکل
حکیم فیض علی ہم علیل سخت مشکل

پیش من شفیق نرگس عمی بست ہم نفسے
پیش من شفیق نرگس عمی بست ہم نفسے

شب نمی خسپم صبح تسکین نمی بینم
شب نمی خسپم صبح تسکین نمی بینم

بمیت علی بخش کتب طب تبلیغ کنی
بمیت علی بخش کتب طب تبلیغ کنی

بعجلت صحت تصدیکنم فقط
بعلجت صحت نصیب کنم فقط
رقعه بصیغت مفرد
دل دارا
آرزو دارم که زود رو در درت آرم ودر د
دوری را زدل دور دارم فرد روی
زردم زدوری روی + واه روی
ازان که زر دارم + داد ده درم درآور
ازان اورا دو درم دادم که زود زود زر
ده را دراداد درآرد داورد دادارا زد در
دوران دور دارد
فقط

تقریظ کتاب بلاغت نصاب جناب براعت و فصاحت
مآب مکرمی و مشفقی منشی محمدی صاحب بردوانی زاد افضالکم
و مجدکم از جناب فیض انتساب حضرت مولوی اشرف
الدین احمد صاحب المخاطب بشرافت الدوله بهادر دام اقبالہ
حمد خالقی است که پیدا کرد آفرینش را در اقل زمانی و عنایت فرمود
بینش را در بندگان باندک آوانی درمیان عقول و نفوس و طباع ارتباط
کامل بهم داد و علم را بران حاکم محکم نهاده ارکان اربعه عناصر و سوا
ثلاثه را بحکمت گوناگون بیاراست و طبقات آسمان و زمین را
چون رنگ بو قلمون پیراست خلاصه صانعی است که مثل ندارد
و قادری است که بیک چشم زدن آب و گل را مخمر می سازد از
نکته اول که صنعت است عالم را گرد انید و از ثانی که قدرت است
آدم را آفرید توصیفش از عقل بیرون و تحمیدش از علم فزون شعر
نتوان در بلاغت بسجبان رسید + نه در گنه بیچون سبحان رسید
جل جلاله و جل شانه و نوالهٔ بعد نعت خلیفه اوست که این همه
موجودات و سائر ممکنات را بهر ذاتش آفریده و نور خاص کبریای

بدید و صمصام رعالتش در میدان وتن بین قاطع و برهان اسمت و طغیان
نبوتش بعرصه علم یقین چون ذوالفقار حیدر کرار منور و درخشان
الحق رسول مقبول است و بعد خداوندش سرچشمه علوم و عقول
صلی الله علیه و آله و ذریاته اجمعین سپس منقبت وصی بلا و صلش که
علی عالی اعلاست و ولی والی والاست

شعر

طفلی که بخانه خدا شد	با بنت رسول خدا شد

مدارجش از خواجه کائنات بدرجه دوم است و منازلش در زمره
اصفیای عظام و اوصیای کرام بمرتبه اول منسلک سرسبز گلشن امامت
و دُر دریای ولایت صنوع طریقت است و مطلع حقیقت مخزن
اعلام علوم الهی است و مطرح احکام رسالت پناهی
سراج کاملین دارین است و سرتاج جبین کونین
علیه الصلوة والسلام اما بعد بر ارباب سخندانی
و اصحاب علم معانی مستظهر باد که یکی از دوستانم که نام نامیش جناب
منشی محمدی است و تخلص گرامیش خادم مسکن شریفش در
بروان متعلقه ضلع هوگلی است و شهره علم و کمال او در اطراف

لطائف مشتمل اندرین آوان میمنت اقتران دیوان بلاغت بنیان
خود را طبع فرموده اند و از هم عصران خویش اشاره کرده اند
که تقریظ خوب و دلپذیر و تحریر مرغوب و بلاغت تحبیر تسطیر گردد
راقم آثم بموجب خواهش ناظم که خادم خاتم می باشد و مخدوم عالمیان
سطری چند بطور ذیل می نگارد امید وارست که مقبول نظر صاحبان

کمال شود اشعار

مهین شاعر فرخنده بنیاد — سخندان و سخن را کامل استاد
بطبع آورد دیوان معلا — که باشد رشک گفتارش مسیحا
می خوشرنگ مینای فصاحت — عروس حجله آرای براعت
فروغ دیدهٔ اهل کمال است — بمضمون لآلی پر وصال است
خدایا این دبیر بزد دانی — که دارد در سخن نام و نشانی
همیدون شاه اقلیم هنر باد — به تخت فهم و دانش جلوه گر باد
بود نقد سخن را تار و تاجی — بکس هرگز مبادا احتیاجی
بماند این کلامش تا قیامت — بحق حضرت ختم رسالت
عجب دیوان اندر روزگار است — برای شرف الدین یادگار است

چه دیوانیکه مصباح یقین است | لطافت بخش چون ما معین است

سن تاریخ طبعش این چنان باد
که خادم نزد اشرف ارمغان داد

در بزم منیو نظم گوئی نیری است که باد سحری جاروب کش او است و ابر آذری آب پاش او فروزین بهار آفرین از بسط بساط معانیش ممتاز و نسیم مشکین شمیم از نشر روایحش سرفراز آلوزی از براعهٔ بلاغتش چون بید لرزان است و عسجدی از شعشعهٔ فصاحتش همرنگ عروسان پنهان در کتان تلخ کامان زهر فراق را شهد سخنش حلوای بی دود و دیدهٔ رمد رسیدهٔ نور سوادان را از بلبل خامه و سرمهٔ مداد ش کحل اندودنی نی شکرستانی است که طوطیان شکر خای معانی دران نفیر سنج بنغمهٔ دلنواز یا سروتوانی است که فاختگان لطائف مضامین بران چهچه پرداز نظم بدیعش براعت راجانی است و بنای قطعاتش ملاحت را کانی طرح غزلیاتش جلوه افزای خاقانی است و نور افروز سخن قاآنی خلاصه کلام تقریظ در اختتام این است که دیوان بلاغت

توآمان حضرت خادم اندرین دوران بس غنیمت است حقتعالی موانع

مصنف بداریں بخیر گرداناد فقط

تقریظ دل پسند از فکر بلند شاعر فصیح البیان

عذب اللسان بلبل گلستان سخندانی عندلیب

بوستان معانی جناب مولوی الطاف حسین صاحب

متخلص بسحر المعروف موآوے دھوسن باڑہوی حال مقیم

امام باڑہ محسنیہ ہوگلی

حمد وافر مر قادری را کہ بحر ذخار رحمتش ناپیدا کنار است وستایش متکلم

دلوری را کہ ثمار عطایائش چون تقاطر امطار دشوار ابیات

فکر از ابر الطافش حبابی	ز بحر رحمتش دریا سحابی
بعالم ہر چہ از پیدا ست و پنہان	ز قدرتہائی گوناگون دوران

وحامد کثیر و ثنایش طویل محمودی راسزید که نام مکرمتش بر بسیط عالم
محیط و گوهر بار است و پرتو جمال جهر مثالش بر اوج کمال تجلی آثار ابیات

رسول رحمۃ للعالمینا	رؤف شافع للمذنبینا
ثنایش کرد خلاق دو عالم	علیہ و آلہ صل و سلم

اما بعد عاشقان خداید شعر و سخن و شیفتگان جرایدِ علم و فن را مژده باد
کدرین زمان بهجت اقتران شاهد معنی و بیان بحسن عجیب طرز غریب نور
افروز دیده اهل بصر گردیده و اشعهٔ جمال بی مثالش بچار سوی جهان
مثال بزم جلوه گر یعنی کلام معجز نظام نیر برج میخوری اختر آسمان
معنی پروری مهر سپهر خوش بیانی و ماه فلک سخندانی ظهور بخش انوار
بلاغت سحبان بر گزیده بارگاه سبحان جناب فیض انتساب خوشنویس
منشی محمدی المتخلص به خادم استاد مهاراجه مهتاب چند بهادر
والی بردوان بزیور طبع محلی گشته مطبوع طباع بالغ نظران
شده است و منظور نظر دیده وران بجان آفرین که از دیرباز چنین
دلیر شوخ و طناز سراپا ناز و انداز بنظر نیامده می سزد که برونمائی این
مجلت دلنشین نقد دل نثار کرده شود همانا که این صور دلکش یکتائے

روزگار است و سزاوار تحسین و آفرین بی شمار قطعه

غنیمت دان بس اینک ذات خادم — که هست او در شعر فی و غنیمت
نمی بینم درین اطراف عالم — نظیرش در علوم شعر و صنعت
کلامش طور معنی را کلیمی — بیانش لن ترانی را برائت
چه گویم وصف دیوانش که هر شعر — بود غیرت ده دیوان شوکت
فصاحت زادهٔ طبع معلی — بلاغت بندهٔ درگاه حضرت
بود طبع روانش بحر ذخار — بود هر قطره اش دُر فصاحت
لبیب بی بدل در نکته سنجی — ادیب بی مثل در عقل و جودت
بنقاش ازل گویم که اینک — نباشد مثل او نقاش صورت
گر اکنون مانی ارژنگ پرداز — ببودی میشدی خود نقش حیرت
عطارد در دم تحریر او بس — گزد انگشت در دندان حیرت
ز رویش نور ایمان جلوه افروز — دل او مشرق انوار وحدت
فروغ افزود از نور جبینش — چراغ بزم ایقان صداقت
بهر حالت قناعت پیشهٔ او — بهر ساعت حیا لش در عبادت
مثالش با چنین الوان و نکهت — گلی نشگفته در باغ ریاضت

بود مشکِ ختن خُلقِ عمیمش | معطر کن دماغِ اهلِ فطرت
مه تابنده اوجِ عقل و دانش | در شهوار دریای فضیلت
بهارِ گلشنِ رنگین بیانی | گل خوشرنگ گلزارِ فراست
شریف و هم کریم النفس و خوشخو | که نازد از نهادش خود شرافت

لیس چه داند که این گنج گران مایه رشک مخزن اسرار و غیرت مطلع انوار چها پایهٔ بلند دارد و مرتبهٔ ارجمند پس کرا یارا که بوصف این کتاب مستطاب لبِ تقریر کشاید

غزل

چسان گویم چها آن نکتهٔ طبع روان دارد | که فخر و ناز بر شیراز خاک پرفشان دارد
خجالت مفت آب و رنگ اکنون باغ دیوانش | که گلهای گلستان لبستان رنگ خزان دارد
بود خادم تخلص بر کمالِ عجز او شاهد | ولی در سر زمین شعر حکم خسروان دارد
عیان انوار عرفان از جبینش بر سر بینم | نمی دانم چه نورِ معرفت در دل نهان دارد
ز عمر او اگر هفتاد و یک بگذشته ست اما | باین پیرانه سالی در سخن طبع جوان دارد

بهار بر دوان همچون مصلای سحر بنگر | که مثل بلبل شیراز آن جا آشیان دارد

زهی عرایس نظم بی مثل و ندید حلیهٔ انطباع پوشید و پیرایهٔ اشاعت

برگزیدہ ہر کہ دید بالوف ستالیش پسندید و بدین نشید ترنم گردید ابیات

چہ خوش دیوان خادم گشت مطبوع — کہ ہر شعرش بود چون شعر شمسے
بیاضش روشنیٔ عین عرفان — سوادش مردمِ چشمِ بہائے
زمینِ شعر را فکرِ بلندش — نمودہ آسمان چون فکرِ عرشے
بطبعِ عالیش صد گونہ مدحت — کند روح سپہری وہلالی
برائے منکران دارد چو موسیٰ — ید بیضای فضلش دستگاہے

ازانجا کہ تعریف این دیوان لطیف وتوصیف کلام منیف از حوصلۂ تحریف بل از نکتہ سنجان ظریف وسخن پروران نطیف عسیر و بعید است نظر بران ازان چنال مطول قطع نظر کردہ باین اشعار وقطعۂ مشعر تواریخ طبع اختصار ورزیدم مامول کہ مقبول خاطر عاطر آن مقبول دوران ومحمود زمان وشاعر اداباند وفراست وکیاست پیوند افتد وہدیۂ این مور ضعیف بحضرت سلیمان رتبت از شرف قبولیت

مشرف گردد قطعۂ تاریخ

چہ دیوان افصح شدہ منطبع — زطبعِ سخن سنج معنی ادا
سخنور سخن فہم وروشن ضمیر — ہنرمند و انشورِ باصفا

چه حاجت که شاهد بیارم کنون | که خود هست لطفِ کلامش گوا
بیائید ای دوستان بنگرید | تماشای باغ سخن بر ملا
که چون عندلیب است معنیٰ او | سرایندہ بر شاخ مضمون نوا
بسالِ طبع بلبلِ فکر من | صدا زد مضامین دلکش بجا

تاریخ

بتاریخ فصلے چو بستم خیال | که باشد باوصاف آن ذی کمال
چه خوش داد هاتف نوید عجب | فصیحٌ بلیغٌ ادیبٌ لبیب

ایضاً

دگر سال عیسیٰ بصد آرزو | نمودم بدل غور در مدح او
شنیدم زلبهای برنا و پیر | لبیب زمن شاعر بی نظیر
خدایا زلطفِ تو دارم امید | بحق نبی و امامِ شهید
که تا از فلک نور شمس و قمر | بباشد بسطحِ زمین جلوه گر
مصنف بهر حال مسرور باد | رخش همچو خورشید پُرنور باد
کلام لطیفش چو دُرِ ثمین | بجوهر شناسان شود همقرین
نه بیند گهی روی رنج و الم | مگر دشمنش باد با درد و غم

ذلیلش شود منکر خورده بین | بچیند خس و خار مژ نکته چین

مقامش بگلزار معنی مدام
بماند بصد عزت و احترام

خاتمۃ الطبع

شیرازہ بندی مجموعۂ سخن بحمد خداوند مولف دیوان
وجود و کاتب سرد فتر شہود است کہ صفحۂ افلاک را بابیات
بروج و نثر انجم آراستہ و قطعۂ زمین را بنظم افراد مردم پیراستہ
و لفظہا را عرض جوہر معنی ساختہ و شاہد سخن را بہر ہفت
وسمۂ تشبیہات و سپید اب صفای وزرک استعارات و غازۂ
کنایات و سرمۂ اشارات و حنای بندش و گلگونۂ رنگین آراستہ
بر چار بالش فصاحت و بلاغت و متانت و سلاست نشانیدہ
جل جلالہ و عم نوالہ و فقرہ بندی بنعت سرور مطلع دواوین
کائنات و شاہ بیت قصائد موجودات کہ فاتحۂ کتاب پیدایش
بذات والایش سربلندی گرفتہ و خاتمۂ دیوان رسالت بنامِ
نامیش شرف امتیاز پذیرفتہ افراد بشر را از قافیہ تنگ ضلالت
برون کشیدہ بفضای ہدایت رسانید و غریقان بحر عمیق عصیان
را از قعر دریای ہلاکت برآوردہ بسفینۂ نجات نشانید چہار یار

کبارتش ایوانِ شریعت را ارکانِ متین و اولادِ امجادش شموعِ
روشنِ شبستانِ دینِ مبین صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم
مثنوی رسولے کہ سر دفترِ انبیاست ✣ کتابِ جہان را ازو
ابتداست ✣ بصدر رسالت نشیندہ اوست ✣ بہ پیغمبری
مہر تابندہ اوست ✣ اما بعد برضمایر دبیرانِ دقیقہ رس
وروشن ضمیرانِ صبح نفس مخفی و محتجب نماند کہ این دیوانِ
نگارین و کتابی است بہارین کہ ہر شعرش از مضامینِ
شیرین حلاوت آگین و ہر سطرش از معانی رنگین طراوت
قرین ہر صفحہ اش چمنے است از بوستانِ نضارت و ہر
ورقش گلشنے است از گلستانِ لطافت و ہر نقطہ اش
خالِ عارضِ مہوشان و ہر مصرعہ اش بیتِ ابروی معشوقان
از تصانیف شاعرِ خوش بیان فصیح اللسان شکرین
مقال نازکخیال گلدستہ ریاضِ سخندانی عندلیب بوستانِ
معانی بلبلِ ہزار داستانِ سخنوری طوطیِ شکرستانِ معانی
پروری اوستاد آموزش عبارات و استعداد افزای مکالمات

ومحاورات حذاقت مآب فضیلت انتساب غواص بحر حقیقت
شناور دریاے معرفت شاعر یگانۂ روزگار سخنور مشہور دیار
وامصار تجمع محسنات منبع غایات مصقلۂ آئینۂ فطرت سلیم و
واسطۂ صفائی ذہن مستقیم مخزن حلم ومروت معدن اتحاد
ومودت مصدر مکارم اخلاق منور مراحم اشفاق وقیقہ سنج
ومعنی رس فیض بخش وکریم النفس دریا دل روشن
ضمیر شریف النسب سعادت تخمیر وحید العصر فرید الدہر رشک
فردوسی وخاقانی غیرت دہ انوری وعسجدی شہسوار عرصۂ
تفکرات بلند راکب میدان تصورات خوش پسند صاحب فہم وذکا
ناظم بے نظیر ویکتا شیر نیستان شاعری ضیغم بیشۂ سخنوری عالی ہمم
فیض نعم منشی دفتر فصاحت دبیر نسخۂ بلاغت جناب منشی
محمدی صاحب خوشنویس تخلص خادم بردوانی دام فیضہٗ
اوستاد جناب مہاراجہ مہتاب چند بہادر والی بردوان بسعی
فراوان منشی سید محمد عبد الرحیم آبدلغت گو منتظم مطبع باہتمام
عمر محمد ناخدا غفر اللہ ذنوبہ در مطبع قادریہ واقع کلکتہ نیبولہ گلی نمبر ۱۶ طبع شد

صحت نامه دیوان خادم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۴	طبعم تاریخ اوکیاک	تاریخ همین رسیکمتاد
۷	//	بین	این
۳	۶	مراتب جاه	مراتب وجاه
//	۸	قضای	فضای
۵	۸	ازد	زد
۱۳۰	۱۲	کمن	کن
۱۴	۱۵	پیشه	بیشه
۱۵	۸	صراحتهً	صراحتاً
۲۸	۱۱	از	آز
۳۴	۱۳	درد	دود
//	۱۴	یکداخت	بگداخت
۳۸	۷	یریرویان	پریرویان
//	۹	ستب	شب
۳۹	۱۱	کی زباران	کی ازباران
۴۳	۴	فریاد	فرهاد
۴۹	۶	اغیالان	اغیاران
۵۳	۱	فشان	فسان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۶	۹	خانه	خادم
۶۱	۴	برآب	پرآب
۶۳	۱۱	از	ار
۶۴	۱	پیش	بیش
۷۵	۵	جودت	جورت
۸۱	۲	دستبازی	دستیازی
۹۱	۱	نالخت	مالخت
//	//	بازاری	گلرزاری
۹۲	۸	منجرهٔ	معجزه
//	//	متحیر	تحیر
//	۱۲	رنگ	ریگ
۹۳	۸	بکند	بکنند
۹۶	۱۴	مرا	مراد
۹۷	۱۵	جادی	خادی
۱۰۱	۵	شهرکنعان	شهرکنعان کاروان
//	۱۳	چوآمد	چون آمد
//	۱۵	خوارزار	خوارروزار

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۵	۱۲	بگران	بکران
۱۱۶	۱۰	تارِ	تارے
۱۱۷	۵	برباد	بریاد
//	۱۲	سر	سیر
۱۲۰	۳	ماندن	رفتن
//	۴	بده	مده
۱۲۳	۲	ازیار	اریار
۱۲۴	۲	آن بار	آن یار
۱۲۸	۴	گل زیاد	گل زیاد
۱۳۱	۱۲	ببرد	برد
۱۳۵	۱۳	ازین پس	ازین پس
۱۳۶	۲	ازدی	آزادی
۱۳۸	۱۵	همان	بمان
۱۴۱	۶	خوانده	ناخوانده
//	۹	گران	نگران
۱۴۲	۳	خودباد	خودیاد
//	۱۳	عزت از	عزت از
۱۴۳	۲	یگانه خود	بیگانه خو
//	۱۲	نه بنید	به بینید
۱۴۴	۸	نه بستان	به بستان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۶	۳	ارزمش	ازبزمش
//	۷	ی لرزید	ی لرزند
//	۱۱	من زرد	من زود
//	//	صعو تنها	صعو تنهاے
۱۴۷	۴	غارت شدند	غارت گرشدند
//	//	برسبد کرد	پُرسبد کرد
//	۱۰	مدد هن	مدد دهن
//	۱۱	زمن	ازمن
۱۵۰	۵	دلستان	دل ستان
//	۱۴	برجان برق	برجان برق
۱۵۱	۳	اندازی	اندازای
//	۱۱	کس	کش
۱۵۴	۶	برخادم	بردخادم
۱۵۷	۱۵	موج ست	موج اشک است
۱۵۸	۱۵	امشب زی	امشب رہی
۱۵۹	۱۳	ابرویش ی ساختم	ابرویش چون ساختم
۱۶۰	۹	دران معنبر	دران زلف
//	۱۲	یافتم	یافتند
۱۶۲	۸	من غزل	من این غزل
۱۶۳	۸	گز عمری	کز عمری

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۶۳	۱۵	زگرش	زگردش
۱۶۵	۲	یاد دادم	باو دادم
//	۱۳	دل ارقم	دل ارقم کردن
۱۶۶	۷	ازدست	اردست
//	۹	نکشید	نکشد
//	۱۲	عاقبت	عافیت
۱۶۹	۴	نظر جلوهٔ	نظر برجلوهٔ
۱۷۰	//	حریفا	حریفان
۱۷۱	۳	آوازه رایت	آواز درایت
۱۷۷	۶	بافسون	بافیون
۱۸۳	۳	ازلب	ارلب
۱۹۳	۱	زتورسم	زنورسم
۱۹۴	۱۰	ازدید	دردید
۱۹۸	۱۳	اشنای	رنمای
//	۱۴	رنمای	آشنای
۲۰۴	۴	بچشم	بچشمم
۲۰۶	۹	ازگاه	ارگاه
//	۱۰	نه	به
۲۰۷	۳	بودند	هستند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۷	۱۳	زغیب	زغیب
۲۰۸	۲	زمهر	زمهر
۲۱۰	۴	برامد	برارد
//	۱۲	نادیده است	تادیده است
۲۱۲	۱۲	برساعت	برساعت
۲۱۵	۱۳	ازخاک	ارخاک
۲۱۸	۶	دواز	دوراز
//	۱۴	دورواول	دوراول
۲۲۱	۹	توبدشت	نوبدشت
۲۲۴	۸	شادیِ عیش	شادیِ وصل
۲۲۷	۹	آن است	آن شب
۲۲۸	۱	که یار	که باز
۲۲۹	۱۱	ستاه	ستاره
۲۳۳	۲	من ز	من نه
۲۳۵	۲	جانان	جانا
۲۳۶	۸	آن زمان که	آن زمان بود که
۲۵۹	۶	برشکر	پرشکر
۲۶۱	۱۵	جای	جاے
۲۶۲	۳	بده	ده

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۷۵	۷	نہادہ	نہاد
۲۷۶	۴	وصلش	فصلش
//			
۲۷۷	۸	گفتارش	گفتار
۲۷۸	۹	نورسوادان	کوسیوادیان

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۷۶	۱	وتن مین	دین مبین
۶۰۶	۵	واالاست	والا
۲۷۷	۴	عالم	عالم درعالم
۲۷۸	۵	ابراذری	ابراذاری
۲۷۸	۱۴	افزای خاقانی	افزای کللم خاقانی

اشتہار

حضرات دیوان خادم فارسی مصنفہ جناب منشی محمدی صاحب اوستاد مہاراجہ بردوان نہایت عمدہ و خوشخط و صحیح ۲۲-۲۹ کے تختی پر چھپا ہے کاغذ بھی نہایت عمدہ ہے قیمت علاوہ محصول کے ایک روپیہ ہے جن حضرات کو اس کے دیکھنے کا اشتیاق ہو قیمت مذکور بندہ کے پاس بھیجکر طلب فرماوین

المشتہر

نجم الحق ساکن بردوان محلہ گوڑا شہید

اشتہار

[illegible] عالی ہمت مستربان والا حشم کی یہہ عرض ہے کہ ہمارے مطبع مین
ہر قسم کا کام اردو ناگری انگریزی عربی فارسی نہایت اہتمام سے عمدہ اور خوشخط و صحیح اور جلد چھپتا ہے اور بہتیری کتابین اس مطبع مین چھپ ہی چکی ہین اور اس مطبع مین سنگی اور سربی دونو طرح کا چھاپا ہوتا ہی حضرات ناظرین یا تاجران باتمکین کو جو چیز چھپوانی منظور ہو بلا تکلف بھیجدین انشاء اللہ تعالی بہت جلد چھپکر تیار ہو جائیگی الحال یہہ کتاب یادگار زمانہ بی مثل و بدیل دلچسپ افزای دل مشتاقان سرور سینہ عاشقان قوت بخش دماغ ناظرین طاقت افزای مشتاقین مرہم جراحت دل عاشقان کشتہ تیغ ادا و انداز خمزہ فصاحت و بلاغت سرا پا دلنواز انیس خلوت دوستان جلیس خلوتخانہ محبان نے یا نور افزای چشم کور باطنان پسند دلہای دوستان شمع بزم شاعری چراغ محفل سخنوری یعنی کتاب دیوان خادم حسب الایمای جناب منشی حسامعدن اللطف کرم مخزن فیض و النعم جناب منشی محمدی صاحب خوشنویس خادم تخلص مصنف دیوان استاد مہاراجہ مہتاب چند بہادر بیکنٹ باشی والی بردوان بماہ جمادی الاول سنہ ۱۲۱۳ھ مطابق ماہ مارچ ۱۷۹۸ء باہتمام تمام و بہ تصحیح مالا کلام چھپکر مطبوع طبع خاص و عام ہوئی شایقین دیوٹرین اور اس دولت لازوال کے حاصل کرنیمین دل و جان سی کوشش کرین اور اس کتاب کا حق تصنیف محفوظ ہی کوئی صاحب بدون اجازت مصنف قصد چھاپنی یا چھپوانی کا نہ فرمائین کہ مدیہہ کتاب بموجب قانون بستم

سنہ ۱۸۴۷ء واضح ہی چھپی ہوئی اشتہار دامی دفتر انڈیا جنتری مطبوعہ رین پریس کلکتہ

حسب الحکم حضور پر نور لارڈ آف دفتر ویسرائے و گورنر جنرل کشور ہند۔ یہہ جنتری چھ ہزار سال ہمیشہ بکارآمد ہی جسکی پلیٹن ایک کارخانہ جنتری کا ہے اوسکو ہم ہر برس دوسری جنتریون کی نسبت صحت میں بیشتر پاوینگے یہہ جنتری انگریزی بنگلہ ناگری ایسی نایاب دربار دیگار رین پریس کلکتہ مین چھپی ہی جسکی شان و شوکت حسن و خوبی دیکھنے سے قلق رکھتی ہی جسکی مختصر کیفیت یہہ ہی کہ پہلے ایک نہایت عمدہ عمارت کی بنیاد قائم کرکی اوسکی اوپر دیوان دہ دھانے ہاتھون گلدستہ اور سنین بوٹے ہوئے نام جنتری کا انگریزی حرفونمین دلہلاری ہین لکھی اوسکی پردہ ایوان گورنری دہنی طرف حضور لارڈ آف دفتر دہنی طرف جناب عطوفت مآب لیڈی آف دفتر صاحبہ کی تصویر پرتو پذیر و معہ کہ حضور ویسرائے ہنا ہی قواعد استخراج تواریخ بطرز تسہیل نہایت سہل الوصول چھاپے گئے ہین یہہ جنتری ہاتھ آتے ہی جس کام کی درکار ہوں اوسکا ہوں [illegible] فرمائین جنتری قسم اول مکمل عمدہ فی قطعہ قسم دوم رنگین فی قسم سوم

مطبع قادریہ واقع پالک اسٹریٹ نمبر ۱۲ کلکتہ

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔